





روایت داستانی شهدای دفاع مقدس ۱۲ روزه





که جان من فدای ایران

لست از ستارگان زمین

روایت داستانی شهدای دفاع مقدس ۱۲ روزه

نویسنده: جمعی از نویسندگان 📌 ویراستار: گروه ویراستاری نشر
صفحه آرا: گروه صفحه آرایی نشر 📌 ناشر: ستارگان درخشان
نوبت و سال: چاپ اول، ۱۴۰۴ 📌 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۴۷-۳۱۷-۰



۸۱۵۸۷۱۴۳۴۳



۰۳۱۳۲۶۵۲۱۴۷



۰۹۱۳۷۰۴۲۷۹۶



@setaregaannderakhshan



setareganederakhshan.ir



Contact@setareganederakhshan.ir

اصفهان، خیابان ۲۲ بهمن، مجموعه اداری امیرکبیر، ساختمان کنگره شهدا، انتشارات
ستارگان درخشان

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ می باشد.

تقدیم به همه شهدای هورافضا که **یافاه الزهراء** علیها السلام
و که **جان من فدای ایران** را زیر لب زفته
می کردند.



فهرست

به ترتیب حروف الفبا

شهید احمد رضا جهانبخش / ۹

حاج احمد (دوست بچه ها) / معصومه یزدانی ۱۱

شهید غلامرضا سوادکوهی / ۱۹

من سنه قوربان چکیرم / زهرا زرگران ۲۱

شهید میثم سهرابی / ۳۵

قهرمان زندگی ام / گلپهار ۳۷

شهید وحید صالحی راد / ۴۳

از گفش هایش خبری نیست / آمنه خلیلی ۴۵

شهید محمد حسن صدری / ۴۹

۵۱ قول / محدثه بیگی

شهید علی اصغر صفری / ۵۷

۵۹ آخرین دیدار / ستاره

شهید محمد رحیم (حامد) صفاریان خوزانی / ۶۵

۶۷ دعای مادر / اعظم منصوری بیدکانی

شهید محمد جواد عسگری / ۷۹

۸۱ آرزو / مهدی ساغری زاده

شهید محمود محسنی / ۸۷

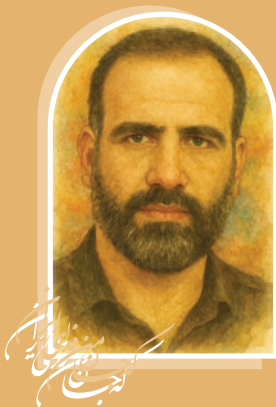
۸۹ آرام دل / زهرا زرگران

شهید حسن (حامد) مشکاتی / ۹۹

۱۰۱ عاقبت بخیر / گلپهار

شهید امیررضا نوروزی / ۱۰۵

۱۰۷ آرزو / گلپهار



سید احمد رضا جھانجس

تاریخ تولد: ۱۳۵۹/۶/۳

تاریخ شہادت: ۱۴۰۴/۳/۳۱

محل تولد: اصفهان

شغل: پاسدار

وضعیت تاهل: متاهل

تعداد فرزندان: ۳

تحصیلات: فوق لیسانس مدیریت

حاج احمد (دوست بچه‌ها)

شهید احمد رضا جهان‌بخش

نویسنده: معصومه یزدانی

کوچه پر بود از آدم‌های مختلف، زن و مرد همه آمده بودند؛ قرار بود مسجد جدید محله افتتاح شود.

صدای خنده بچه‌ها و گفتگوی دل‌نشین بزرگ‌ترها حیاط مسجد را پر کرده بود. بوی خوش اسپند در فضا پیچیده بود. جلوی در را ریشه زده بودند و یک پارچه سفید و مخملی که روی آن با خط نستعلیق نوشته شده بود: «به خانه خدا خوش آمدید».

حاج احمد نگاهی به مسجد نوساز محله کرد؛ لبخندی روی لبش نشست. صدای دعای قبل از اذان در کوچه پیچیده بود. از ماشین پیاده شد. بچه‌ها با دیدنش به سمت او دویدند و دورش را گرفتند.

امیرعلی:

-سلام حاجی-

محمد:

-سلام آقا

حامد:

-سلام

-سلام بچه‌ها خوبین، چه خبر؟ درساتون رو که می‌خونین؟

-بله آقا

علی:

-آقا اجازه

-بگو علی جان

-آقا جمعه بریم فوتبال؟

-نظر بقیه بچه‌ها رو هم پرس اگه موافق بودن، می‌ریم.

-چشم

-بچه‌ها وضو دارین؟ چند دقیقه دیگه اذان می‌شه.

-نه

-زود باشید برید وضو بگیرین تا باهم بریم مسجد، قولتون که یادتون

هست نماز اول وقت به جماعت!

بعد از پایان نماز، سخنرانی امام جماعت مسجد، آغاز شد. او با

صدایی گرم شروع کرد:

-مسجد، خانه خداست؛ جایی که دل‌ها به سوی آسمان پرمی‌کشد

و روح‌ها در سایه آرامش پروردگار، آرام می‌گیرند. جایی که دعاها

بر لب جاری و دل‌ها با یاد خدا روشن می‌شود. حرمت و احترام مسجد واجب است و باید حفظ شود به همین دلیل هیئت امنای مسجد تصمیم گرفته‌اند درب مسجد یک ربع مانده به اذان فقط برای اقامه نماز باز شود و بقیه ساعات درب مسجد بسته شود.

مردم با تعجب به هم نگاه کردند و پیچ‌پچ‌ها شروع شد.

- آخه چرا؟! مگه در خونه خدا رو هم می‌شه بست؟!

- حاج آقا پس پایگاه بسیج چی؟

- ساختمان روبه‌روی مسجد را که ساختیم طبقه دومش برای بسیج باشه.

- حاج احمد سری به نشانه عدم رضایت تکان داد ولی حرفی نزد.

از فردای آن روز درب مسجد غیر از ساعات نماز بسته شد.

- سلام حاج احمد، نامه دارید از بسیج ناحیه.

- سلام، خبریه؟ نامه را بده ببینم.

- بفرمایید.

حاجی نامه را گرفت و خواند. او را به عنوان فرمانده جدید پایگاه انتخاب کرده بودند.

بعد از نماز مغرب روبه امام جماعت مسجد گفت:

- حاج آقا من با شما کار دارم.

- ان شاء الله که خیره حاج احمد.

- حاج آقا شما خوب می‌دونید که بچه‌ها نیاز به فضایی مناسب

برای بازی و یادگیری دارند، جایی که قرآن بخوندند و فعالیت‌های فرهنگی و ورزشی انجام بدن. می‌خواهم داخل مسجد برای بچه‌ها پایگاه بزنم.

- حاج احمد قطعاً هیئت‌امنا با این تصمیم شما مخالفند، مسجد که جای بازی بچه‌ها نیست، سروصدا می‌کنند.

- حاج آقا مسجد را نگاه کن بیشتر به مکانی برای نمازخوندن افراد مسن تبدیل شده. بچه‌ها و جوونا کمتر به اینجا میان، بچه‌ها حق دارند از مسجد استفاده کنند؛ حضور اونا هیچ مشکلی برای مسجد و نمازگزارها ایجاد نمی‌کنه.

- این تصمیم هیئت‌امناست و تغییر نمی‌کنه، پس زیاد اصرار نکنید. - باشه پس من هم از طریق امور مساجد پیگیر حل این مشکل می‌شم.

• امور مساجد

با پیگیری حاج احمد، جلسه‌ای برگزار شد. پیرمرد مسنی که مسئول پرونده بود سرش را از روی برگه‌ها بلند کرد و گفت:

- خُب! شما چرا اجازه نمی‌دید بچه‌ها توی مسجد فعالیت کنن؟

- بچه‌ها سروصدا می‌کنند و آرامش مسجد رو به هم می‌زنند؛ مسجد که جای بچه نیست.

- شما مسجد رو ساختید؟

-بله

-از پول خودتون ساختین؟

-نه

-برای خودتون ساختین؟

-نه برای مردم.

-همه این کارها رو برای خدا کردید یا برای خودتون؟

-برای خدا.

-مسجد باید محل جذب جوونا و بچه‌ها باشه و گرنه نماز رو توی

خونه هم می‌شه خوند؛ نتیجه جلسه کتبی به شما اعلام می‌شه.

-سلام حاج احمد نامه دارید.

-سلام ممنون.

-حاجی خبری شده؟!

-بله

-رضا بیا داخل خیلی کار داریم باید فوری پایگاه بسیج را فعال

کنیم و برنامه‌ریزی رو برای بچه‌ها شروع کنیم.

-باید از خانواده‌ها و بچه‌های محله نظرسنجی کنیم و آمار بگیریم؛

ببینیم به چه کلاس‌هایی نیاز دارند.

بعد از مشخص شدن برنامه‌ها، برگه‌ای به دیوار مسجد زدند تا اهالی محل از فعالیت‌های جدید پایگاه مسجد باخبر شوند.
- حامد بلند بخون.

- امیرعلی بذار من می‌خونم.

- سلام حاجی

- سلام بچه‌ها

- بچه‌ها بیاین کمک این میز پینگ‌پنگ رو ببریم توی مسجد.

- آخ جون! پینگ‌پنگ خریدید؟

- بذاریم همین جا.

- عالی شد حاجی.

- فقط یه خواهشی ازتون دارم!

- شما جون بخواه حاج احمد.

- وقت نماز حواستون باشه که خیلی سروصدا نکنید. به هر حال

بعضی از نمازگزارها مُسن هستن و شاید حواسشون پرت بشه.

پسرها دسته جمعی مثل یه گروه سرود، هماهنگ فریاد زدند:

- چشم حاجی.

بچه‌های مسجد در طبقه دوم مشغول آماده‌کردن وسایل برای ماه محرم بودند که ناگهان صدایی از پایین به گوششان رسید. حاج آقا با چهره‌ای نگران و چشمانی پر از اشک، به سمت‌شان

آمد. بچه‌ها به سرعت کار را رها کردند و به او نزدیک شدند.

- حاجی چی شده، اتفاقی افتاده؟

حاج آقا با چشمانی پر از اشک گفت:

- حاج احمد... شهید شد...

و دیگر گریه امانش نداد.

بلافاصله صدای بچه‌ها خاموش شد و سکوتی سنگین فضایی مسجد را فراگرفت. صدای گریه یکی از بچه‌ها سکوت را شکست و بقیه نیز به دنبال او به گریه افتادند.

مسجد سیاه‌پوش شد و حجله شهادت با عکس‌های خندان شهید احمد رضا جهانبخش زیبا شد. صوت دل‌نواز قرآن وعده خدا را یادآوری می‌کرد:

انْفِرُوا خِفَافًا وَثِقَالًا وَجَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ
ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (آیه ۴۱ سوره توبه)



کتابخانه
سید علی

شهید غلامرضا سواردوخی

تاریخ تولد: ۱۳۵۵/۲/۱

تاریخ شهادت: ۱۴۰۴/۴/۲

محل تولد: اصفهان - فیرن - فویران سفلی

شغل: پاسدار

وضعیت تاهل: متأهل

تعداد فرزندان: ۲

تحصیلات: لیسانس الهیات

من سنه قوربان چکیرم

شهید غلامرضا سوادکوهی

نویسنده: زهرا زرگران

سربه زیر، طبق معمول کتاب‌ها را جلویم قطار کرده و به هرکدام نوکی می‌زدم! امتحان‌های آخر سال نزدیک بود. از طرفی فکر کنکور مثل خوره به جانم افتاده بود.

-لیلا! بابا بسه دیگه بیا بریم تو حیاط میوه آوردم باهم بخوریم.
-زهرا! به خدا دارم دیوونه می‌شم، نمی‌دونم کدوم رو بخونم؟ هر روز برنامه‌ریزی می‌کنم و یک دفعه فکر کنکور و پزشکی، حواسم رو پرت می‌کنه. کاش حداقل تو روستای خودمون، پیش پدر و مادرم بودم. الان فصل برداشت سیب زمینی، بابام خیلی کار داره.
-شانس ماست دیگه، باید دبیرستان روستا فقط رشته انسانی داشته باشه، آخه بگو مملکت به دکتر بیشتر احتیاج داره یا به وکیل و حقوق‌دان!

-حالا میوه چی آوردی؟!

-آخ گفتی، یه هندونه خریدم عالی! فروشنده می گفت مثل قنده!
 -منظورش رنگ هندونه بوده یا مزه اش؟!
 درحالی که می خندیدیم به حیاط رفتیم. زهرا، این دست و آن دست می کرد.
 -چته؟! چیزی شده؟!
 -یه چیز بگم ناراحت نمی شی؟!
 -مثلاً چی؟
 -بین خُب هر دختری یه روز باید عروس بشه! نگاهش کردم و گفتم:
 -خُب...! چرا داری مثل پیرزن ها حرف می زنی! بینم، نکنه داری منو خواستگاری می کنی؟!
 نفسی کشید با خنده گفت:
 -آخیش، می دونستم دختر باهوشی هستی.
 -حالا این بخت برگشته کیه؟
 -نگو تورو خدا، دایی منه، جناب آقای غلامرضا سوادکوهی، بیا بین اینم عکسش.
 بعد از وسط کتاب شیمی، عکسی را به من نشان داد. جوان زیبا با صورتی کشیده و لاغر و موهای پرپشت مشکی، انگار با حالتی خاص به من نگاه می کرد.
 زهرا دستش را جلوی صورتم آورد و گفت:

-خوشت اومده؟! هرکی دایی منو ببینه، عاشقش می شه!
خودم را جمع و جور کردم و وانمود کردم برایم مهم نیست. با
بی اعتنایی بلند شدم و گفتم:

-نخیر بیخود به خودت وعده نده، فقط به نظرم آشنا اومد.
بعد به سمت اتاق رفتم. راست می گفت، به دلم نشسته بود.
به اصرار زهرا عکس سه در چهاری را به او دادم تا به دایی اش
نشان بدهد. گویا او هم به من علاقه پیدا کرده بود. روی تخت دراز
کشیده بودم و به روستا فکر می کردم. زهرا صدایم کرد و گفت:
-آخر هفته که برگشتیم روستا، سفره داریم تو هم بیا.

سلام کردم و وارد حیاط منزل زهرا شدم. یک دفعه او را در حال
کمک کردن دیدم. از عکسش زیباتر بود. تا من را دید سرش را
پایین انداخت. عاداتی که تا آخر عمر ترک نکرد. همیشه سربه
زیر بود. بعد از سلام، درحد چند کلمه صحبت کرد. کلماتی که
اصلاً بوی علاقه دنیوی را نداشت. عرفانی و خدایی حرف می زد.
این که قصد او از ازدواج تکمیل دین است و انسان با عمل به این
سنت الهی خود و دینش را کامل می کند؛ بعد هم از من خواست
نظرم را به زهرا بگویم. خیلی زود خدا حافظی کرد و رفت.
به زهرا گفتم:

-پس دعوت سفره، نقشه بود؟!

زهر را خندید و گفت:

-مگه بد بود؟ نکنه نپسندیدی؟!

-باید فکر کنم، بعد بهت میگم.

دست و دلم به کتاب و درس نمی رفت. موقع دیدن کارنامه شوکه نشدم چون می دانستم خراب کردم. به زهر ا جواب بله را دادم. مادرم به شدت مخالفت می کرد.

-دختر، معلومه چت شده؟! پس چی شد اون حرفات که «من شوهر نمی کنم و می خوام دکتر بشم؟!» می دونی اگه فامیل بفهمن چی می گن؟! چند نفری را که بخاطر این حرفا رد کردم، هنوز باهامون قهرن!

-حالا تصمیمم عوض شده. می خوام ازدواج کنم، فقط هم با آقای سوادکوهی! همین که مؤمن و کاریه برام بسه. تازه یه مینی بوس خریده فعلا روش کار می کنه!

-من نمی دونم، فردا نگی اشتباه کردم.

صورت برافروخته مادرم را بوسیدم.

-نه قربونت برم نمیگم، حالا اجازه بده بیان!

مراسم خواستگاری به صورت رسمی انجام شد. من با یک جلد قرآن، یک شاخه نبات، ۱۴ سکه و صدوپنجاه مثقال طلا شدم عروس خانواده سوادکوهی و در خانه پدرشوهرم که بزرگ و نوساز بود زندگی را شروع کردم. اتاق را که دیدم ذوق زده به او گفتم:

- غلامرضا، معلومه خیلی دوستت دارن که این اتاق پذیرایی رو به ما دادن.

- بله، لیلا خانوم. من سنه قوربان چکیرم (من قربونت برم)
مرتضی که به دنیا آمد همه مخصوصا پدرشوهرم که عاشق پسر
بود خیلی ذوق کرد. جلوی پایم گوسفند کشت و به همسایه‌ها
داد. غلامرضا مدتی بود بعد از فروش مینی‌بوس در مزرعه به
پدرش کمک می‌کرد.

- غلامرضا، یه چیزی بگم.
- بفرما لیلا خانوم!

- راستش با عموم که تو سپاه حرف زدم، می‌گفت سپاه داره
پذیرش می‌کنه! می‌خوای بری؟

- اتفاقاً خودم هم تو فکرش بودم. می‌بینی چه تفاهمی داریم!
دوتایی زدیم زیر خنده. بعد از شش هفت ماه که از هفت خوان
رستم گذشت؛ غلامرضا استخدام شد. ما به اصفهان رفتیم. از
آموزشی که برگشت انگار بال درآورده بودم.
- می‌خوام مادر پدرت رو دعوت کنم.

- به به! عروس خانوم زرنگ. می‌خوای دلبری کنی؟!
- این یکیش، بندگان خدا خیلی وقته تورو ندیدن، باید بریم خرید.
- خدایا به دادم برس! نکنه باز می‌خوای چند جور غذا درست کنی؟!
- لیا جونم! خانمم اسرافه همیشه یک غذا دست نخورده می‌مونه.

- عزیزم می‌دونی که من باید کارم صد باشه. آخه مگه بدون ماهی و فسنجون می‌شه؟!

- ما خودمون چند وقته ماهی نخوردیم.

با این که طبق معمول کوتاه می‌آمد ولی از این کار من هیچ وقت راضی نبود. سر سفره اول دعای سفره را با صوت زیبایش می‌خواند و بعد بسم الله می‌گفت. اصلاً اهل تجملات نبود. همیشه درحد متوسط زندگی می‌کردیم. برای مرتضی یک دوچرخه دست دوم خرید. آن قدر بزرگ بود که چندبار زمین خورد. کلی غرزد ولی بزرگ‌تر که شد دیگر اعتراض نمی‌کرد. پسر دومم، محمد، در اصفهان به دنیا آمد.

مرتضی از شنیدن داستان‌هایی که در مورد پدرش می‌گفتم، خیلی ذوق می‌کرد.

- رفته بودیم کنار رودخونه، نوه عموی بابا سه، چهارساله بود که رفت زیرپل کنار رودخونه بازی کنه، من وزن عموت و بابا غلامرضا کنار رودخانه ایستاده بودیم و نگاه می‌کردیم. بابات به من گفت: دارم فکر می‌کنم الان اگر یکی از این بچه‌ها رو آب بیره، من باید چه کار کنم؟

یک لحظه دیدیم بچه افتاد توی قسمتی که حالت مکش قوی‌ای دارد. بابات هم مثل برق و باد دستش رو توی جیش کرد و مدارک رو انداخت کنار رودخونه و پرید توی آب. ما فقط جیغ

می‌زدیم چون فکر می‌کردیم دیر شده، ولی بابا غلامرضا به موقع بچه رو نجات داد و با تنفس مصنوعی برش گردوند. پدر و مادر بچه راحت نشسته بودند و چایی می‌خوردند و متوجه نشدند. یکی رفت بهشون گفت که پدرت توی قسمتی پریده که احتمال زیاد خودش هم زنده نمی‌مونه و باید قدر این مرد رو بدونین.

مرتضی مرتب دست می‌زد و می‌گفت:

-بابا غلامرضای شجاع خودمه!

-تازه یه بار دیگه هم بابای قهرمانت یه بچه دوساله را ازچاه درآورده و پاهاش زخمی شده. هنوزم جاش هست.

مرتضی با اصرار پاهای غلامرضا را دید و دلش ضعف رفت.

-آخی حتماً خیلی دردت اومده!

غلامرضا هم می‌خندید.

صبح، بعد از نماز به او گفتم:

-بخواب.

-لیلاخانم به قول «شهید زاهدی» وقت برای خوابیدن و استراحت زیاده، می‌خوام قرآن بخونم تا خورشید بزنه.

از زمانی که هوا روشن می‌شد یک لحظه بیکار نبود. همین جور در خانه فعالیت می‌کرد تا موقع اذان ظهر. روح لطیفی داشت و از دیدن گناه ناراحت می‌شد. با هم که بیرون می‌رفتیم ازدیدن پوشش بعضی خانم‌ها ناراحت می‌شد و چشماش را می‌بست.

یاد «شهید هادی ذوالفقاری» می‌افتادم که وقتی از نجف به تهران می‌آمد دلش می‌گرفت و با دیدن بدحجابی چشمانش را می‌بست. می‌گفت:

-دعا کن من شهید بشم و این بدحجابی و گناه و دورویی‌ها را نبینم.

-حالا که جنگ نیست!

-مگه شهید رئیسی تو جنگ شهید شد. اگه آدم درحال خدمت کشته بشه دست کمی از شهید در جبهه نداره.

من دلم نیومد این دعا را بکنم. دوست داشتم تا زنده هستم کنارم باشد. وقتی به تهران می‌رفت نگران بودم تا برگردد. به من نمی‌گفت چه کار می‌کند.

من که هنوز به ادامه تحصیل علاقه داشتم به او گفتم:

-آقا غلامرضا می‌خوام درسم رو ادامه بدم.

-چه عالی!

-پزشکی دیگه؟

-نه، الهیات.

-چطور شد که نظرت عوض شد.

-پزشکی برای وقتی بود که هنوز شما رو ندیده بودم.

ذوق زده نگاهم کرد وگفت:

-اگه سخت نیست باشه من حرفی ندارم.

همیشه همراهم بود. چون می‌دید درس می‌خوانم در کارهای خانه کمکم می‌کرد. خیلی اهل هیئت بود. بیشتر از این که دنبال سینه‌زنی و زنجیرزنی و این‌ها باشد، دنبال سخنران خوب بود. می‌گفتم:

-مگه سینه زنی بده؟

-نه خانم، توی دهه محرم باید معرفت انسان بالا بره. مسجد بقیه‌الله سخنران‌های خیلی خوبی میاره. آخرش هم، تقریباً یک ربع بیست دقیقه سینه‌زنی داره، اونجا بریم.

یک بار عصبانی شدم از این که بچه‌ها در نماز کاهلی می‌کنند؛ با آرامش به من گفتم:

-خودشان باید به یک باور قلبی برسند. منم این جور رسیدم و چون خودم این رو به دست آوردم، برام لذت بخش بود. عزیزم، من لقمه حروم سر سفره نیاوردم، مطمئن باش که بچه‌ها راه خودشون رو پیدا می‌کن.

آقاغلامرضا روی الفاضلی که برای بچه‌ها به کار می‌برد خیلی حساس بود. سعی می‌کرد کوچک‌ترین حرفی که شخصیت بچه‌ها را زیر سؤال ببرد نگوید. خیلی مؤدب بود؛ حتی با من که نزدیک‌ترین کس او بودم موقع پیام دادن، رسمی حرف می‌زد.

آخرین بار که به مأموریت می‌رفت دلشوره بدی داشتم. خودم را با خواندن دروس و آماده شدن برای امتحان مشغول می‌کردم تا

دوشنبه ساعت یازده، یازده ونیم بود گویا که موشک زده بودند. البته فقط در گروه‌ها گذاشتند نه تلویزیون. خواهرش آمد و گفت: لایلا از داداش خبر داری؟

- نه معمولاً ده ونیم و این‌ها زنگ می‌زنه.

بعد از حرف او نگران شدم. حالم بد شد. بلند شدم هفت ونیم، هشت شب بود. زنگ زدم به گوشی غلامرضا. گوشی‌اش زنگ می‌خورد ولی بر نمی‌داشت. دوباره تماس گرفتم یکی از همکارانشان جواب داد و گفت:

- شما؟

- من خانم‌شان هستم. ببخشید گوشی آقای سوادکوهی دست شما چه کار می‌کند؟!

- جایی کار داشتند رفتند الان برمی‌گردند.

با گریه گفتم:

- آقای سوادکوهی می‌دونه من حساسم گوشیش را نمی‌ذاره و بره، همیشه گوشی همراهشه!

- نه من که به شما دروغ نمی‌گم. یک ساعت دیگه به شما خبر می‌دم.

یک ساعت شد و زنگ زدم.

- آقا چرا پس هنوز گوشی دست شماست؟!

- خانم گفتم که خودم به شما زنگ می‌زنم.

-آخه گفتند که پایگاه بسیج رو زدند.

گوشی را قطع کرد و دیگر جواب نداد. شماره همکار غلامرضا را در روبیکا پیدا کردم و فرستادم برای برادر شوهرم. او زنگ زده بود، گفته بودند موشک خورده ولی این که الآن کجاست معلوم نیست. بعد گفتند:

-نود، نودونه درصد احتمال شهادتشان هست، یک درصد معجزه باشه.

من هم بی خبر از همه جا کمی دراز کشیدم یک دفعه سه نصف شب بلند شدم. نماز خواندم رفتم توی حیاط تا صبح ضجه زدم. نگران بچه ها بودم. می رفتم توی دستشویی که صدایم را کسی نشنود. جاروبرقی روشن می کردم. تمیزکاری می کردم. دو شبانه روز چشم انتظاری کشیدیم. از دوم تیر تا چهارم زار می زدم و دعا می کردم. نزدیک های ظهر بود که عمومیم آمد. از چهره اش نگفته هایش را می شنیدم.

-عموجون لیلا باید خودت را آماده کنی برای هر چیزی، احتمال داره اصلاً پیدا نشه. چند تا از همکاراش کلاً پیدانشدن، خاک رو دادن برای آزمایشگاه!

نگذاشتم ادامه بدهد. جیغ می زدم و گریه می کردم.

-نه عمو من نمی خوام.

به خدا التماس می کردم:

-خدایا غلط کردم حداقل پیکرش را به من برسون.

بعد گفتم :

-همه دعای توسل بخونید.

پنج دقیقه بعد از دعای توسل از تهران زنگ زدند. گفتند:

-خانم سوادکوهی پیکر همسرتون رو پیدا کردند.

به سجده افتادم و خداوشکر کردم. بدترین روزهای عمر من همان سه روز بود، از دو تیر تا چهار تیر. شب‌ها قبل خواب با غلامرضا حرف می‌زدم. دیگر دلهره ندارم. احساس می‌کنم یک آرامش خاصی دارم حالا بعضی وقت‌ها مسکن می‌خورم چون روزها رفت‌وآمدها زیاد است بالاخره اذیت می‌شوم.

این چند شب که من خوابیدم بهتر از شب‌هایی بوده که مثلاً هنوز شهید نشده بودند. آرامش خاصی دارم. صبح‌ها که بلند می‌شوم به عکس غلامرضا سلام می‌کنم. بعد می‌روم نماز را می‌خوانم. کارهایم را انجام می‌دهم. اگر گریه‌ای هم هست فقط بین خودم است. البته می‌دانم که بزرگ‌ترین آرزوی غلامرضا شهادت بود؛ یعنی همیشه با نوحه زندگی می‌کرد. مخصوصاً مداحی کنار قدم‌های جابر میثم مطیعی را گوش می‌داد و گریه می‌کرد. می‌گفتم:

-تو که تازه از کربلا و راهپیمایی اربعین اومدی؟!

-دوباره دلم تنگ شده، من از اینجا تا تهران بعضی وقت‌ها پشت

فرمون می‌شینم و با هندزفری طوری که همکارها اذیت نشن، نحوه گوش می‌دم و شارژ می‌شم.

دل‌م که برای او تنگ می‌شود با خودم می‌گویم:

-لیلاخانم پس چی شد؟! ما ملت امام حسینی هستیم و راه زینبی را باید ادامه بدهیم. این همه درس حوزه به چه کارت میاد؟!

غلامرضا به شکل باشکوهی تشییع شد و بعد در روستای خودمان خویگان سفلی که آن را بسیار دوست داشت آرام گرفت. من در حسرت دیدنش می‌سوزم و چون شمع آب می‌شوم و برای تمام لحظات بدون او بودنش، فردا از این دنیا طلبکارم. پیشانی‌ام را روی مزارش می‌گذارم مثل آخرین وداع و بوسه بر سنگ به جای بوسه بر چهره‌اش می‌زنم و می‌نالم:

-آقاغلامرضا «من سینه قوربان چکیرم» دیدی دیگه یاد گرفتم قربونت برم.



سید میثم سرابی

تاریخ تولد: ۱۳۶۴/۴/۲۱

تاریخ شهادت: ۱۴۰۴/۳/۲۷

محل تولد: اصفهان

شغل: پاسدار

وضعیت تاهل: متأهل

تعداد فرزندان: ۱

تحصیلات: لیسانس متالورژی

قهرمان زندگی ام

شهید میثم سهرابی

نویسنده: گلپهار

یک برش از کیک که درست کرده بودم در دست کوچک
محمدامین است و با دست دیگرش لیوان دسته دار را گرفته.
هنوز کیک را درست قورت نداده برای چندمین بار می پرسد:
- ماما بازم برام داستان کیک رو میگی؟
- چندبار برات تعریف کردم که...
- تورو خدا یه بار دیگه هم بگین.
- نمی خواد قسم بدی دورت بگردم، چشم.
بابا میثم باید برای محل کارش با پولی که بهش داده بودند، کیک
می خرید. تمام رهنان^۱ رو زیر رو کرد تا یه جای خوب پیدا کنه.
فروشنده که از شوخ طبعی بابات خوشش اومده بود یه جعبه
کیک هم داد که بیاره خونه.

۱. بخشی از شهر اصفهان با بافتی مذهبی که صنعت چوب و مبلمان آن شهرت دارد.

محمدامین باذوق ادامه داد...

-که بابایی هم گفت من رفته بودم برای کارم خرید کنم و درست نیست که این جعبه کیک رو ما بخوریم.

-ای شیطون تو که حفظ شدی!

-آخه شما خیلی قشنگ میگی مامانی.

لیوان خالی شیر را روی اُپن گذاشت و سریع دوید به سمت بالکن. محمدامین بعد از شهادت میثم خیلی بزرگ تر شده است. اوایل زیاد گریه می کرد و بی تاب بود. من هم دست به دامن پدرش شدم که خودش کمک کند. با این غم و بیماری ای که به شدت ضعیفم کرده نمی توانم او را آن طور که باید آرام کنم.

صبح روز بعد پسر من تا از خواب بیدار شد با هیجان برای من تعریف کرد که بابا در جایی سبز و قشنگ بغلش کرده و بوی عطرش همانی بود که لحظه آخر و دم رفتن به او داده. می گفت هنوز هم بوی عطرش هست. بعد هم گفته که شب ها گریه و بی قراری نکند چون همیشه پیش ما است و همین خواب باعث شد دل محمدامینم آرام بگیرد.

کنار در بالکن ایستادم و تماشا می کنم که یادگار میثم چقدر شبیه خودش شده. سرش را به سمت من چرخاند و پرسید:

-منم مثل بابا میثم خوب بالکن رو تمیز کردم؟

مات محمدامین بودم. نگاهم به سمتش بود؛ ولی او را نمی دیدم.

میثم بود! محاسن کوتاه و چشمان قهوه‌ای مهربان که گوشه‌اش چند تا چروک افتاده، شاید از لبخند زیاد بوده؛ شاید هم سختی‌هایی که صبورانه به دوش کشیده. می‌خواستم مثل همیشه با او صحبت کنم. دلم لک‌زده برای شنیدن این جمله تکراری از دهان دوست و فامیل که «حرف‌های شما تمامی ندارد؟» لباسم کشیده شد. دست کوچک محمدامین من را به خود آورد. چشمانم را محکم روی هم فشار دادم و تکان کوچکی به سرم دادم.

-عالی شده مامان. دستت درد نکنه.

سعی می‌کنم به زانویم فشار نیاورم و می‌روم تا روی مبل نزدیک بالکن بنشینم. این درد زانو از همان وقتی که محمدامین به دنیا آمد، امانم را گرفته؛ حتی سه بار عمل و آن همه درمان هم افاقه نکرده‌است.

دو سال بعد از تولدش ویروس کرونا شایع شد؛ من هم گرفتارش شدم. ما درگیر درمان کرونا بودیم که علت زانودرد من کشف شد. تومور! خیلی سعی کردم خودم را از تک‌وتا نیندازم ولی به هر حال بیماری است دیگر. چندبار بیهوشی و فشار روحی‌ای که در نبود همسرم تحمل می‌کردم باعث شد تا از او خواهش کنم که کارش را سبک‌تر کند. او همیشه با حرف‌هایش من را آرام می‌کرد و البته عاشق‌تر از قبل.

از شهادت که می‌گفت اصلاً تحمل شنیدنش را نداشتم و همیشه با ناراحتی از رودرو شدن با این موضوع فرار می‌کردم. حتی بارها به خواهرش گفتم که به میثم بگویند من تاب شنیدن این حرف را ندارم.

شبِ قدرِ کاغذ آرزوهایش را گذاشته بود لای قرآن. چند روز بعد که نگاهم به آن افتاد، دیدم باز هم شهادت را نوشته! من هم با خودکار سریع خطش زدم. می‌دانستم و به او هم گفته بودم که اگر نباشد من و پسرش بیچاره می‌شویم، داغ می‌شویم، اذیت می‌شویم.

آخرین نامه‌اش را هم همین‌جا برای من گذاشته بود. «سلام عشقم، اعظم‌جان، من به شخصی بدهکار هستم. چند قسط وام هم هست. مواظب خودت و محمدامین باش. حلالم کن! دوستان دارم» بعد هم امضا زده بود و تاریخ. همان لحظه، بی‌اختیار و با صدای بلند گریه کردم.

صدایی خوشایند و گوش‌نواز دلم را آرام کرد و من را از دنیای خاطره‌بازی بیرون آورد. محمدامین به سمت من دوید. دستانش را روی پاهایم گذاشت و چشمانش را دوخت به چشمانم.

-مامان من مُکبر بشم؟

محکم بوسیدمش.

-آخیش چه خوشمزه بود. برم وضو بگیرم و چادر و سجاده‌ام رو

بردارم.

-من اونا را میارم.

می دانم صدایم را می شنوی، میثم سهرابی، قهرمان زندگی ام. از تو

راضی هستم. توبه ما عزت دادی.

-الله اکبر... بسم الله الرحمن الرحيم...





سید وحید صالحی راد

تاریخ تولد: ۱۳۷۳/۷/۲۸

تاریخ شهادت: ۱۴۰۴/۳/۲۷

محل تولد: اصفهان

شغل: پاسدار

وضعیت تاهل: مجرد

تعداد فرزندان: -

تحصیلات: لیسانس عمران

از کفش هایش خبری نیست

شهید وحید صالحی راد

نویسنده: آمنه خلیلی

خورشید سرش را خم کرده بود تا پشت کوه خودش را مخفی کند شاید می خواست چند ساعتی بی مهری های دنیا را نبیند. این حس مادر وحید بود وقتی از پنجره، غروب آفتاب را با تمام دلتنگی هایش رصد می کرد.

احمد آقا از اتاق پشتی بیرون آمد روی مبل نشست و تلویزیون را روشن کرد. دیگر لبخند همیشگی را نداشت گویی طوفان غم برتنش وزیده بود موهایش آشفته و تنش تکیده شده بود. کمی به فاطمه خانم نگاه کرد.

- چیه؟ به چی فکر می کنی؟

فاطمه خانم کنار او نشست درحالی که با گوشه لباسش بازی می کرد با نگرانی گفت:

- ۱۴ سکه رو کسی قبول نمی کنه، دخترای حالا مهریه رو پشتوانه

می‌دونن اونم اون دختری که وحید می‌خواد، محجبه، متدین، خانواده‌دار با اصل و نسب. تو باباشی باهاش حرف بزن.

- خانم غصه چی رو می‌خوری؟ دختری که دنبال یکی مثل پسر من باشه با ۵ سکه هم قبول می‌کنه مهم اینه که بفهمه چقدر پسر من جنم داره.

- راست می‌گی. بچم چشم و دل پاکی، غیرتیه... یادته وقتی دانشگاه نجف آباد قبول شده بود؟ اتوبوس دانشگاه رو سوار نشده بود می‌گفت همشون دختر بودن.

بلند بلند زد زیر خنده:

- بانمک نیس؟ الهی قربون حیات بشه مامان.

احمد آقا کنترل را روی میز گذاشت، بلند شد و چند قدم راه رفت.

- بچه‌ای که تو هیئت امام حسین علیه السلام بزرگ شده و همه زندگیش پاییندین و خدا و قرآن بوده غیر این نمی‌شه.

- ان شاء الله یه دختر خوب گیرش بیاد که مثل خودش فامیل دوست باشه و اهل برو و بیا، خاکی و اهل حلال و حروم... مگه نه احمد؟ دستش را روی زانوهایش کشید.

- کاش بزاره مثل همیشه به ما سر بزنه آخه بچم به من وابسته‌اس... وابسته بود...

پشت سر هم تکرار کرد.

- وابسته بود... وابسته بود...

ناگهان از روی مبل بلند شد دستش را محکم بر دست دیگرش زد به دور و بر خانه نگاه کرد نه از احمدآقا خبری بود و نه از وحید پسرش به سمت درب خانه دوید، کفش‌های احمدآقا، محمدسعید پسر بزرگش و کفش‌های خودش جلوی در بود اما از کفش‌های وحید خبری نبود.

عرق سردی تمام بدنش را گرفت، یقه لباسش را مثل کسی که دارد خفه می‌شود و می‌خواهد با باز کردن آن راه نفسش را باز کند به دو طرف کشید.

-وای خدای من وحید دیگه نیست.

صورتش را در بین دستانش گرفت. صدای هق‌هق گریه‌اش بلند شد.

-مامان مگه قرار نبود دوماً بخشی؟ چهارشنبه شب که باید حنا بندوق دوماً باشه خبر شهادت تو رو آوردن. خدا اسرائیل رو نابود کنه که مادرایی مثل منو داغدار کرد.

شروع کرد زیر لب زمزمه کردن نوحه‌هایی که وحید همیشه دوست داشت.

-فقط من نیستم یه پادگان بودن. بچه من بدنش سالم بود. بمیرم واسه مادرایی که بچه‌هاشون تیکه تیکه شدن.

وارد اتاق وحید شد. دست به درودیوار، تخت‌خواب، لباس‌ها و کتاب‌هایش کشید. به یاد روزهایی افتاد که دست وحید را

می‌گرفت و به نماز جماعت می‌برد. وقتی در آشپزخانه کمکش می‌کرد و نمی‌گذاشت فشار زیادی روی او باشد. تفریحاتش مثل خیلی از پسران رفتن به شمال و شرکت در پارتی‌ها نبود. بلکه به گلستان شهدا و مزار علما می‌رفت. علاقه‌اش به آیت‌الله قاضی و رهبری مثال‌زدنی بود. همان‌طور که اشک‌هایش را با گوشه روسری پاک می‌کرد به سمت میز تحریر رفت. عکس وحید با چشم‌های مادر حرف می‌زد، قاب عکس را در آغوش گرفت.

-مادر یادته رفتی مراسم روضه، ناراحت بودی چرا دختری که نذری می‌داد روسری نداشت؟ یادته نگران این مملکت و انحراف جوونا بودی؟ بیا ببین مردم یه دل شدن و یه صدا... هر چند حال و روزگار من این شد. مامانا شب جمعه برای جووناشون عروسی می‌گیرن اما من از این به بعد باید شب‌های جمعه برات عزاداری کنم. مامان رزقت زندگی روی زمین نبود اما رزق من مادر شهید شدن بود.

دست روی قاب عکس کشید نوار مشکی روی عکس را برداشت به پیشانی‌اش بست، گل لاله کوچکی را در گوشه قاب سفت کرد. کمی عقب رفت، مدتی به عکس خیره شد و بی‌هوش بر زمین افتاد.



سید محمد حسن صدری

تاریخ تولد: ۱۳۵۸/۱۰/۲۸

تاریخ شهادت: ۱۴۰۴/۳/۳۱

محل تولد: اصفهان - شرفضا

شغل: پاسدار

وضعیت تاهل: متأهل

تعداد فرزندان: ۲

تحصیلات: فوق لیسانس مدیریت

قول

شهید محمد حسن صدری

نویسنده: محدثه بیگی

تلفن زنگ خورد. تعجب کردم که او پشت خط بود. پرسیدم:
- شماره من را از کجا گرفتی؟

- از منصور

هاج و واج ماندم. برادرم چرا این کار را کرده بود؟ او که من را
می شناخت. دعوايش کردم ولی منصور می گفت که محمد حسن
به او گفته قصدش ازدواج است و برای همین شماره من را به او
داده. به هر حال من جوابم منفی بود؛ اصلاً محمد حسن شش
سال از من کوچک تر بود. به خودش هم گفتم. تا بوده مردها از
زن ها بزرگ تر بودند و نهایت اگر زنی از شوهرش بزرگ تر باشد چند
ماه؛ ولی گوشش به این حرف ها بدهکار نبود. می گفت:

- اصلاً این ها برای من ملاک نیست. دختر عمه جان من به شما
علاقه مند و با شما ازدواج می کنم؛ این قدر پای شما می ایستم تا

جواب مثبت به من بدهی.

غروب یکی از روزها پدر محمد حسن تماس گرفت. من را از پدرم خواستگاری کرد. پدرم گفت:

- به خاطر رفاقتی که با شما دارم، نمی‌تونم نه بگم.

پدرم انگار می‌دانست قرار است به زودی برود. او را حسن صدا می‌کرد. گفت:

- حسن آقا من از شما هیچ چیز نخواستم و نمی‌خوام. فقط یک چیز می‌خوام. من زیاد زنده نمی‌مونم. می‌خوام پشت و پناه بچه من باشی. این نور چشم منه.

محمد حسن به پدرم قول داد همیشه پشت و پناه من باشد و هیچ وقت من را تنها نگذارد. پدرم هفت روز بعد از عروسی مان از دنیا رفت.

صدای زنگ تلفن، مثل نامه‌رسانی که فقط نامه را می‌دهد و می‌رود؛ روی سرم آوار شد. جواب دادم.

- محمد امین شهید شده.

محمد امین پیش چشم‌های خودم قد کشید، بزرگ شد، ازدواج کرد. از دیدن بزرگ شدنش لذت می‌بردم. همیشه می‌گفت:

- شما به غیر این که زن عموی من هستید، حکم مادر من رو دارید.

اشک‌هایم جاری بود. دست‌هایم یخ کرده بود. چطور می‌توانستم

چشمم را به روی خاطرات گذشته ببندم و نبودنش را بپذیرم؟ حالا باید به مادرش خبر شهادتش را می‌دادم. محمدحسن دیروقت به خانه آمد. گفتم:

- چرا این قدر دیر کردی؟

اشک هایش جاری شد و گفت:

- داشتم تکه پاره‌های بچه‌هایم را جمع می‌کردم.

بچه‌هایم را ارباباً اربا کردند. همیشه می‌گفت من در مجموعه کاری هیچ وقت بالا دست این بچه‌ها نیستم. آن‌هایی که هم سن و سال خودم هستند، برادرهای من و آن‌هایی که کم سن و سال‌اند، بچه‌های من هستند. لیست اسامی شهدا را می‌خواندیم و با هم اشک می‌ریختیم. دیدم محمدحسن رو کرد به برادرش و گفت:

- من هم جزو این شهدا هستم.

موقع دفن پیکر بود. مزار آماده شده بود. به من گفتند شما هم بیایید. محمدحسن دستم را گرفت و گفت:

- بیا با هم داخل قبر محمدامین بریم و شهادت بخوایم.

خوابیدم و گفتم:

- اگر من واقعاً حق مادری به گردنت دارم، شهادت من و عمویت رو با هم امضا کن.

وقتی از مزار بیرون آمدم، فکر کردم حتماً شهادت من و محمدحسن عزیزم با هم امضا می‌شود. محمدحسن ماند و

خودش برای برادرزاده اش تلقین خواند. وقتی بیرون آمد، دیدم چیزی توی دستش است. گفت:

- عزیزجان! بیا. از محمدامین برات هدیه آوردم.

بند کفن محمدامین جان را توی دستم گذاشت، اشک می ریخت و می رفت.

اولین هدیه خودش را هنوز هم دارم. تازه عقد کرده بودیم. محمدحسن دانشجو بود و آمده بودند اردوی راهیان نور. تمام که شده بود، گفته بود که من باید بروم دیدن محبوبم. آمد و یک چادررنگی به من هدیه داد. خیلی دوستش داشتم. شب عروسی همان چادر را سر کردم. می گویند شب عروسی، دعای عروس و داماد مستجاب می شود؛ جانمازم را که انداختم و نمازمان را خواندیم، دعا کردیم و به همدیگر قول دادیم که چه شهید بشویم و چه بمیریم با هم باشیم. هر شب به هم این قول را می دادیم.

تاریکی شب هم برای خودش عالمی دارد؛ بی خود نیست این همه شاعر از شب سروده ها دارند؛ شب بود که تلفن زنگ خورد. دستم بند بود و شقایق زودتر از من جواب داد؛ صدای بغض آلود پدرش را که شنیده بود، جویای علت شده بود.

- بابا چته؟

-هیچی

-بابا تورو خدا تو یه چیزیت هست. چته؟ جان شقایق بگو.
-هیچی بابا. دلم براتون تنگ می شه، زنگ زدم ازتون خداحافظی
کنم.

باز هم صدای سرد و بی احساس زنگ تلفن در اعماق وجودمان
پیچید و بعد، صدای یا ابوالفضل گفتن حاج قاسم، برادر
محمدحسن، بلند شد.

محمدحسن، خیلی اهل بیت را صدا می کرد. برای خودش مداحی
می کرد، سینه می زد و اشک می ریخت. هر روز زیارت عاشورا
می خواند، بعد از نماز صبح، دعای عهد و زیارت عاشورایش
ترک نمی شد. یک روز، حدود نیم ساعت مانده به اذان صبح،
رسید خانه. همان دم در ورودی، نشست و از خستگی خوابش
برد. گفتم:

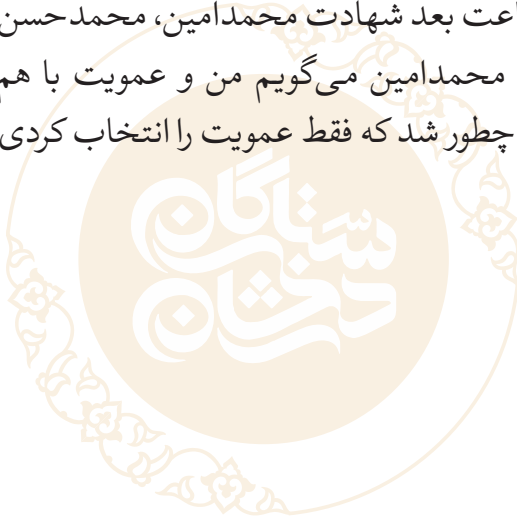
-برو سر جات بخواب.
-نه ممکنه خوابم بیره و نمازم قضا بشه. همین جا می خوابم. برای
نماز بیدارم کن.

اذان گفتند. بیدارش کردم. با همه خستگی اش بیدار شد؛ دیدم
باز دارد زیارت عاشورا و دعای عهد می خواند.

-برو بخواب، بعداً هم می تونی دعا بخونی.
-خوندن زیارت عاشورا و دعای عهد، بعد از نماز صبح لطف
دیگه ای داره.

موقع نماز صبح، بیشتر برای شهادت دعا می کرد. وقتی پیکرش را به منزل آوردند، خواهش کردم در حد چند دقیقه هم که شده، پیکر را برای من به داخل اتاق بیاورند تا با همسرم صحبت کنم. با محمد حسن تنها شدم و گفتم:

-من همه جا همراه تو بودم. چطور شد که تنهام گذاشتی و رفتی؟ فقط ۱۲ ساعت بعد شهادت محمد امین، محمد حسن هم رفت. همیشه به محمد امین می گویم من و عمویت با هم شهادت خواستیم. چطور شد که فقط عمویت را انتخاب کردی؟





شهید علی رصفر صفری

تاریخ تولد: ۱۳۶۴/۲/۱۱

تاریخ شهادت: ۱۴۰۴/۳/۳۱

محل تولد: رصفهان

شغل: پاسدار

وضعیت تاهل: متأهل

تعداد فرزندان: ۳

تحصیلات: فوق دیپلم سالوری

آخرین دیدار

شهید علی اصغر صفری

نویسنده: ستاره

• جمعه مزار مادر

- مامان جون خدایا مرزدت، دو ساله که رفتی ولی هنوزم خیلی دلم
برات تنگ می شه. اصلاً نگران نباش، سپردم یکی رو پیدا کنن تا به
نیابت از شما بفرستیمش مگه.

- بوق بوق بوق... دادا اکبر کجایی؟

- خونه ام.

- الان می یام پیشت.

- دادا اصغر بفرما چای! راستی ما آخرش نفهمیدیم تو چه کاره ای؟

- بالاخره یه جواب درست به ما بده.

- گفتم که آبدارچی پادگانم. اصن شما فکر کن یه سرباز ساده ام

توی پادگان.

-باشه دادا اصغر حالا هی جواب سر بالا بده.
-می‌گم اگر کاری داری بریم کارگاه کمکت کنم. امروز که خانوم
بچه‌ها رو گذاشتم خونه بابا، یه کم وقت دارم.

• پنج‌شنبه ۲۹ خرداد، ساعت ۷ صبح

علی اصغر باهام تماس گرفت و گفت:
-اکبر دادا ماشینم رو زدن، وسیله ندارم. می‌تونم بیای دم پادگان
منو ببری؟

تمام بدنم از شنیدن صدای خسته‌اش لرزید، فوری خودم را به
پادگان رساندم. وقتی دیدمش همه لباس‌هایش خاکی بود. آرام
دستم را روی شانه‌اش کشیدم تا کمی خاک‌ها رو بتکانم. ازش
پرسیدم:

-چرا لباس‌هاات این جوریه؟

-از بس زیر آتش بمبارون هستیم، حتی لباس نظامی نداریم
پوشیم. همین لباس‌ها رو هم به سختی از زیر خاک و خل درآوردم.
-ای بابا گفتم نمی‌خواد بری، حالا وایسا چند روز دیگه که جنگ
تموم شد برو.

-اصلاً این حرف رو نزن. اگه من نرم، یکی دیگه نره. کی می‌خواد
واسه امنیت مردم بجنگه؟!

-دادا اصغر نگران زن و بچه‌ات نباش، تا زمانی که برگردی من

هواشونو دارم. ان شاء الله می‌ری و سالم برمی‌گردد.
- می‌دونم که خدا هم هواشونو داره. ولی این جنگی نیست که بشه
سالم برگشت، دشمن صبح تا شب با پهباد بالای سرمونه و شلیک
می‌کنه.

- شما سه تا بچه داری، باید با امید برگردی. اونا چی کار کنن؟
- هر کاری بچه‌های یتیم رفیق‌ام می‌کنن، بچه‌های منم همون کار رو
بکنن.

این جملات را داشتم از کی می‌شنیدم؟ از دادا اصغری که
این قدر بچه‌هاش را دوست داشت و روی‌شان حساس بود. ولی
خُب راست می‌گفت مگر بقیه رزمنده‌ها خانواده ندارند. آخر
صحبتش هم از من قول گرفت که نمازم را به موقع بخوانم.
وقتی رسیدیم خانه من، صبحانه خورد و یک ربع استراحت کرد.
بعد برایم خوابش را تعریف کرد.

- دادا اکبر چند هفته پیش خواب دیدم یه خیمه زدند و داخل خیمه
امام زمان اومدند و با تمام رفیق‌هام دست و روبوسی کردند. اما به
من که رسیدند فقط دست دادند. تمام این ۲۵ نفری که با ما بودند
به غیر از من دونه به دونه شهید شدند. نکنه بابا ازم راضی نیست؟
منو ببر پیش بابا تا ازش حلالیت بگیرم.

بردمش پیش بابا، ده دقیقه بیشتر طول نکشید حلالیت گرفت
و دست و روبوسی کرد و آمد بیرون. سوار ماشین که شد از من

خواست ببرمش خانه خودش، انگار می‌خواست بعد از گرفتن آخرین امضای نامهٔ شهادتش از بابا، حالا خانه خودش غسل شهادت کند.

چند ساعت بعد که رفتم دنبالش بهش گفتم:
-بریم ناهار خونهٔ ما.

اما خیلی عجله داشت گفت:

-همین که توی این موقعیت جنگی ۳ ساعت بهم مرخصی دادن باید خداروشکر کنم. بچه‌ها یکی یکی دارن کنارم شهید می‌شن. دم پادگان مثل یک آهن‌ربا اصغر را به خودم چسباندم و بوسیدم. هر کاری می‌کردم دست‌هایم باز نمی‌شد، انگار یکی قلبم را فشار می‌داد. یک لحظه تمام خاطرات دوران کودکی مان روی دور تند در ذهنم مرور شد. روزی که برای ساختن دروازه فوتبال، آهن آوردیم و برش زدیم و جوشکاری کردیم و گل کوچیک درست کردیم. ای وای داداش کوچیکه مخترع خودم داری کجا می‌ری؟ یادته همیشه می‌گفتی قبل از ۴۰ سالگی شهید می‌شوی؟ نکنه این آخرین دیدار است؟

• شنبه ۳۱ خرداد

تماس گرفتند و خبر شهادت اصغر را دادند. اصلاً باور نمی‌کردم، سوار ماشین شدم و راه افتادم دور خیابان‌ها مثل آدمی که دیوانه

شده باشد. با کسی حرف نمی‌زدم و فقط گاز می‌دادم تا به جایی برسم که خبری از اصغرم بگیرم. دقیقاً شبیه آدمی بودم که یک چیزی را گم کرده، یه گوشه از وجودم گم شده بود؛ تا این که آقا حمید شماره موبایلی که با آن خبر شهادت را به زن داداش دادن را به من داد. وقتی تماس گرفتم، آب پاکی را روی دستم ریختند. همان جا بود که تکه‌ای از وجودم کنده شد.

روز خاکسپاری در معراج الشهداء، اولین نفر زن داداش بود که رفت بالای سرش. چقدر عجیب! انگار این زن را نمی‌شناختم. محکم و با صلابت شده بود. رفت و کفن را از روی صورتش کنار زد و با همهٔ زندگیش درد و دل و خداحافظی کرد. نوبت من که شد. رفتم جلو و چهره دادا اصغرم را دیدم. این آخرین دیدار همهٔ ما با علی اصغر بود.



سید محمد رحیم (حامد) صفاریان فوزانی

تاریخ تولد: ۱۳۶۳/۱۰/۱۰

تاریخ شهادت: ۱۴۰۴/۳/۲۱

محل تولد: اصفهان

شغل: پاسدار

وضعیت تاهل: مجرد

تعداد فرزندان: -

تحصیلات: لیسانس برق الکترونیک

دعای مادر

شهید محمد رحیم (حامد) صفاریان

نویسنده: اعظم منصوری بیدکانی

عاشق بودم و بی قرار و برای وصال او سال ها انتظار کشیده بودم؛ مثل کبوتری که قبل از پرواز چند بار بال هایش را به هم می زند و بعد پرواز می کند، دلم به شوق دیدار او بال بال می زد و به سوی او پر می کشید. عشقمان دو طرفه بود. هم او خواستار من بود و هم من خواستار او. هر چند او و عشق او کجا و من کجا. گفته بود اگر بدانی که چقدر تو را دوست دارم بند از بندت جدا می شود و من فقط مدعی عشق بودم؛ اما او عشقش را در تمام سال های زندگی به من ثابت و حالا هم مرا به یک مهمانی باشکوه دعوت کرده بود. هم شوق داشتم و هم دلهره؛ شوق رسیدن به معشوق و دلهره که آیا من لیاقت او را دارم یا نه؟!

تمام لباس هایم سفید بود. روسری و حتی جوراب و کفش هایم همه سفید بود. او دوست داشت من این طور در این مهمانی

حاضر شوم. همراهان زیادی داشتم. در جمع بودم اما انگار دلم جای دیگری بود. صداها را می شنیدم اما نجواهایی که با او داشتم مرا نسبت به صداها ی دیگری بی توجه کرده بود و فقط هر بار نام او را می بردند زبانم با آن ها همراه می شد. بعد از مدت زمان کوتاهی که در اثر اشتیاق نمی دانم چقدر طول کشید به یک باره خانه او در مقابل چشمانم نمایان شد. به سجده افتادم و اشک هایم جاری شد. بله من به خانه معشوق رسیده بودم و آنجا کعبه آمال و آرزوهای من بود. تمام صداها یکی شده بود «لیبیک اللهم لیبیک، لیبیک لا شریک لک لیبیک».

می خواستم با او حرف بزنم اما به یک باره تصویر حامد که گردش را کج کرده و گفته بود مادر برای من دعا کردی؟! جلوی چشمم مجسم شد. هر بار به اتاقتش می رفتم این حرف را می زد و من آن روز و خیلی از روزهای دیگر به او گفته بودم حامد جان دست بردار، من یک دقیقه آمده ام توی اتاقت کار دارم و از جواب دادن به او طفره رفته بودم و او با اصرار گفته بود مادر به من گفته اند شرط اصلی شهادت رضایت مادر است و حالا من نمی توانستم اینجا در سرزمین وحی بگویم حامد جان من از پی کار دیگری آمده ام. اینجا همان جایی بود که فقط باید دعا و عبادت می کردم و حامد زرنگ بازی درآورده بود و قبل از این که هر دعای دیگری بر زبانم جاری شود خودش را به من رسانده بود و خواسته اش تمام ذهنم

را پرکرده بود. اشکم جاری شد، دوباره احساس کردم کسی من را به خود می خواند، بلند شدم و به خانه اش که در میان اشک های چشمم می لرزید خیره شدم. لب هایم از سر اشتیاق می لرزید. لبیک گفتم و در مدار عاشقی قرار گرفتم و دورش چرخیدم و چرخیدم. حالا او در تمام وجودم، در رگ و پوست و استخوانم نفوذ کرده بود و فشار و ازدحام جمعیت هم مرا از او غافل نمی کرد. حس ملکوتی عجیبی در عمق جانم نشسته بود، می خواستم به او بگویم خدایا آمده ام در حرم امن تو آرام بگیرم، به جز تو دلبسته هیچ چیز و هیچ کس نیستم اما هنوز بر زبانه جاری نشده بود که دوباره حامد آمد و تمام ذهنم را پر کرد. می خواستم برایش دعا کنم و خواسته اش را از خدا بخواهم اما رشته محبتش عجیب به قلبم محکم گره خورده بود. بهانه آوردم که خدایا مگر نه این که محبت او را خودت در دلم کاشتی، پس چگونه از او دل بکنم؟! اما یک الهام قلبی به من می گفت خدا خواسته حامد را اجابت کرده و از بس بزرگ است حالا که می خواهد امانتش را پس بگیرد فقط دارد حرمت امانت داریم را نگه می دارد و گرنه حامد که از اول هم متعلق به او بوده است و من چقدر به امانتش وابسته شده بودم. این را می فهمیدم اما نمی توانستم دل بکنم. به اشک متوسل شدم و اشک هایم بی محابا می ریخت؛ با خودم گفتم رشته محبتش را نمی توانم پاره کنم اما باید رشته وابستگی اش را

پاره کنم. او خیلی وقت است بال‌هایش را برای خدا گشوده و فقط پاهایش در دست من مانده است؛ باید پاهایش را رها کنم، باید بگذرم و بگذارم او برود. درمانده شده بودم در لحظهٔ وصال داشتم آزمایش می‌شدم. باید رضایتم را اعلام می‌کردم. رفتارهای حامد را در ذهنم مرور کردم و دست‌هایم را بالا بردم و گفتم خدایا! حامد من هیچ مشکلی ندارد. واقعاً عالی و ازلحاظ ایمان بیست است. هیچ وقت بدون وضو نیست. حتماً نماز شب‌هایش را دیده‌ای یا دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها که روزه می‌گیرد. خدایا! گفته‌ای فرزند نباید یک اُف به پدر و مادر بگوید، شهادت می‌دهم که یک بار صدای بلند او را نشنیده‌ام و حتی یک بار از اتاقش من را صدانزده است. همیشه وقتی با من کار دارد کنارم می‌آید و با من صحبت می‌کند، نه تنها به من که به هیچ‌کس بی‌احترامی نمی‌کند؛ حتی به بچه‌های کوچک و می‌توانم به عنوان مادرش بگویم که این بچه هیچ حق الناس زبانی ندارد. اگر خمس دادن، شرط شهادت است گواهی می‌دهم او اهل خمس است و اگر بداند کسی اهل خمس نیست اصلاً با او رفت و آمد نمی‌کند. در عروسی‌هایی که برنامه نامناسب دارند شرکت نمی‌کند. اگر ولایت شرط است تو خود می‌دانی ولایی و گوش به فرمان رهبر است. خدایا! اگرچه او ازدواج نکرده و عشق رسیدن به امام حسین علیه السلام هوش از سرش برده اما سرپرست دو کودک یتیم است و می‌دانم از حال و روز

طبقه ضعیف جامعه غافل نیست. خدایا! چه بگویم که بدانی من هم به شهادتش راضی شده‌ام. خدایا! به راستی که حامد خیلی از کارهایی که شاید دیگران گناه ندانند، رعایت می‌کند؛ ساعت سه و نیم بعد از نصف شب چراغ قرمز را رد نمی‌کند و اگر چهار طرف هم هیچ‌کس نباشد به من می‌گوید مادر، من از حضرت آقا تقلید می‌کنم و حرام است که این قوانین را رعایت نکنم و اگر تابلوی سرعت، هشتم است سرعت را هشتمادویک نمی‌کند. او حتی رای دادن و راهپیمایی را مثل نماز اول وقت می‌داند و همه این‌ها او را در ذهن من مثل یک شهید کرده؛ خدایا! اگر حامد من یک شهید نیست پس شهدا چه کسانی هستند؟ همه این حرف‌ها را زدم و واقعاً برای شهادتش دعا کردم. اما هنوز گوشه ذهنم این بود که شاید دعایم مستجاب نشود چون فکر می‌کردم او هنوز ازدواج نکرده است و شاید همین مانع شهادتش باشد. به خودش هم گفته بودم مامان تو شهید نمی‌شوی چون ازدواج نکرده‌ای و دینت کامل نیست. اما او هر بار گفته بود مادر شما نصفه‌اش را قبول کن، بقیه‌اش را خودم درست می‌کنم. شما راضی نیستی و همین باعث می‌شود من شهید نشوم. با یادآوری این حرف‌ها متوجه شدم که دوباره دارم بهانه می‌گیرم و امید دارم که هنوز او را برای خودم نگه دارم و برای همین هر روز برایش دعا می‌کردم.

در روزهای بعد افراد دیگری هم به ذهنم می‌آمدند و برایشان دعا می‌کردم اما دعا برای حامد ذکر هر روزه من شده بود و تقریباً در تمام طواف‌هایم برای شهادت او دعا کردم. وقتی در ایام تشریق در چادرهای منا بیتوته کردیم و در رمی جمرات برای سنگ‌زدن به شیطان رفتیم، بیشتر از قبل حضرت ابراهیم را درک کردم. سنگ‌زدن به شیطان که محبت فرزندم را در ذهنم جلوه می‌داد با این‌که سخت بود و دل‌کندن از فرزندم جانم را به لبم رسانده بود اما خدا رو شکر می‌کردم که مجبور نبودم مثل حضرت ابراهیم او را قربانی کنم. بعد که دوباره کنار خانه خدا قرار گرفتم با تمام وجود برای شهادت حامد دعا کردم و گفتم خدایا خواهش می‌کنم حاجت من را برآورده و مرگ حامد من را شهادت قرار بده. خدایا! نکند فرزند من به مرگ طبیعی بمیرد. او خیلی آرزوی شهادت دارد و دلش می‌خواهد به امام حسین علیه السلام برسد. همیشه می‌گوید شهادت را دوست دارم نه برای این‌که به بهشت بروم، من به چیزهایی که در بهشت هست احتیاجی ندارم. می‌خواهم شهید شوم و مستقیم پیش امام حسین علیه السلام بروم. خدایا! من را شرمندۀ حامد نکن و حتماً زندگی حامد من را ختم به شهادت کن. حتی سردار سلیمانی و شهید رئیسی را صدا می‌کردم و می‌گفتم که از خدا بخواهید شهادت را روزی او کند.

روزهای پایانی سفرمان در مکه بود و دل‌کندن از آن شهر آسمانی و چرخیدن دور خانهٔ معبود، خیلی سخت بود اما این‌که داشتیم به دیدار پیامبر ﷺ و دختر دل‌بندش می‌رفتیم از بار غم‌مان می‌کاست. چند ساعت بعد با قطارهای شهری وارد مدینه شدیم، شهری که ظاهرش با تمام آنچه در کتاب‌ها خوانده بودم خیلی فرق کرده بود و خیلی امروزی شده بود اما آنچه برای من مهم بود دیدن گنبد خضراء پیامبر ﷺ بود و این‌که چگونه با پیامبر ﷺ مواجه شوم و چه بگویم. در تمام طول مسیری که تا حرم پیامبر ﷺ طی کردم زحمت‌های پیامبر ﷺ و رنج‌هایی که کشید تا این دین، امروز سالم به دستم من برسد در ذهنم مرور شد. وقتی آن گنبد زیبا در مقابل چشمانم نمایان شد زبانم قاصر بود و کلمات در ذهنم ردیف نمی‌شد تا بتوانم با او حرف بزنم و شاید تنها اشک بود که توانست دیدار اول با پیامبر ﷺ را برایم آسان کند اما دیوارهای کینه‌توزی بجامانده از اعراب جاهل، قبرستان بقیع را با فاصله‌ای نه‌چندان دور از قبر پیامبر ﷺ در خود محبوس و دور از دسترس کرده بود و من اشک‌هایی که یک عمر ذخیره کرده بودم تا در قبرستان بقیع برای مظلومیت خانم حضرت زهرا علیها السلام و امامان غریبم بریزم در پشت دیوارهای بقیع ریختم. حالا دیگر برایم مسلم شده بود من غیر از زیارت خانهٔ خدا و قبر پیامبر ﷺ و اهل بیت علیهم السلام مأموریت دیگری هم دارم

و آن این که شهادت نامهٔ حامد را اینجا و در محضر پیامبر ﷺ امضا کنم که همین طور هم شد. دوباره و چند باره رضایت دادم و با خانم ام البنین ﷺ در دودل کردم.

یک روز که داشتم برای زیارت می رفتم وارد آسانسور شدم هم زمان با من یکی از خانم های کاروان هم وارد شد. به محضی که وارد شد من را در آغوش کشید و گفت به خدا دوست نداشتم شما را این طور ببینم، شهادت حامد را تبریک و تسلیت می گویم. گنج و مبهوت شده بودم. دهانم گس شده بود. خودم را محکم گرفتم و به زور آب دهانم را قورت دادم و گفتم ممنونم؛ از آسانسور که خارج شدیم خیلی سریع از او خدا حافظی کردم چون احساس کردم حالم بد شد. من بیست و شش روز در مکه برای شهادت حامد دعا کرده بودم اما حالا غافلگیر شده بودم. دیگر پاهایم قدرت حرکت کردن نداشت و فشار سنگینی روی قلبم احساس می کردم. از هتل تا قبرستان بقیع راه زیادی نبود اما من هی می نشستم و هی بلند می شدم. توی روضه ها شنیده بودم وقتی امام حسین ﷺ و امام حسن ﷺ خبر شهادت مادرشان را توی مسجد به آقا امیرالمؤمنین ﷺ دادند، با این که شاید فاصلهٔ مسجد تا خانه پنجاه قدم هم نبود اما آقا هی زمین می خوردند و هی بلند می شدند. شاید این اتفاق برای من افتاد تا گوشه ای از دردی را که بر قلب آقای عزیزتر از جانم نشسته بود درک کنم.

خودم را به زور به قبرستان بقیع رساندم و این طرف دیوار روبه روی قبر بی شمع و چراغ خانم ام البنین علیها السلام سجده کردم و گفتم من خجالت می کشم جلوی شما که چهار پسران را برای اسلام داده اید حرفی بزنم، فرزندم را به شما می سپارم، او را پیش بچه های خودتان ببرید اما دلم قبر بی نشان حضرت زهرا علیها السلام را هم جستجو می کرد قبرخانه می که غربتش بر تمام قبرستان سایه افکنده بود اما حتماً از هرجا حرف می زدم صدایم را می شنید با دلی شکسته گفتم خانم فاطمه الزهرا علیها السلام من همیشه خجالت می کشیدم که با شما صحبت و دردودل کنم و حاجتی بخواهم اما الآن یک حاجت دارم خواهش می کنم فرزند من را پیش امام حسین علیه السلام ببرید چون او می خواست به عشق امام حسین علیه السلام شهید شود. دیگر توانی در بدنم نمانده بود و به هر زحمتی بود خودم را رساندم به قسمتی از صحن حرم پیامبر صلی الله علیه و آله که فرش کرده بودند. از آن جمع سراغ ایرانی ها را گرفتم و سرم را روی پای یک خانم ایرانی گذاشتم و بغضم ترکید و آن قدر گریه کردم که لباس آن خانم خیس شد. به او گفتم دلم گرفته است و او مدام شانه های من را ماساژ می داد و این طور با من همراهی می کرد. وقتی حسابی دلم خالی شد بلند شدم تا به هتل بروم. بی رمق بودم اما چاره ای برایم نمانده بود، هی می نشستم و هی بلند می شدم و ساعت ها طول کشید تا به هتل رسیدم. مستقیم پیش دکتر رفتم و یک مسکن

قوی گرفتم و به اتاق رفتم و آن را خوردم. می دانستم همسرم و همه همراهان و همه کاروان می دانند و فقط از من پنهان کرده اند. بعد هم که فهمیدند من موضوع شهادت را می دانم به اتاقمان آمدند و روضه خواندند و گریه کردند و تسلیت گفتند. من که اینقدر برای شهادت حامد دعا کردم حتی بعد هم که جنگ شد فکر نمی کردم حامد شهید شود چون فقط اخبار جنگ را تا موقعی که در مکه بودیم از تلویزیون شنیدم که شخصیت های مهم نظام را ترور کرده اند و نگران سلامتی حضرت آقا بودم و نمی دانستم جنگ تا اصفهان کشیده شده است. از طرف دیگر همیشه وقتی از حامد پرسیده بودم شغلت چیست به من می گفت لامپ ها را عوض می کنم یا اگر برق ها مشکلی پیدا کند آن ها را درست می کنم و من هم باور کرده بودم. چون مهندس برق بود ناراحت بودم و می گفتم شاید چون حامد ازدواج نکرده به او یک شغل درست و حسابی نمی دهند برای همین فکر نمی کردم حامد جایی باشد که شهید شده باشد؛ اما یک هفته بود که شهید شده بود و من خبر نداشتم و با این خبر باید برمی گشتیم تا به مراسم خاک سپاری حامد می رسیدیم.

مدینه را ترک کردیم و فشاری که روی قلبم بود آن قدر زیاد بود که احساس می کردم چگونه ممکن است با این فشار تا یک هفته دیگر زنده بمانم اما انگار خانم ام البنین که آن روز شاهد حال و روزم

بود و جنس غم را داشت مرا به پسرش ابوالفضل العباس علیه السلام حواله کرده بود چون اعلام کردند به خاطر مشکلات پرواز این طور تدبیر شده که به نجف یا کربلا برویم و از آنجا عازم ایران شویم. برای اولین بار با حالی دیگر وارد کربلا شدم. در درون خودم زمزمه می‌کردم و می‌گفتم آه ای کربلا سینه تو مالامال دردهای التیام‌نیافته است و چشمان تو شاهد قربانی شدن مظلوم‌ترین انسان‌هاست، چگونه پیش تو مویه کنم. آه ای امام غریب! هدیه مرا بپذیر. در مقابل آنچه شما چشیدی غم ناچیز است اما حالا حتی می‌توانم داغ‌های جگرت را ببینم و بشمارم. وقتی دست‌هایم به شبکه‌های ضریح حضرت عباس علیه السلام رسید انگار مادرش سفارشم را کرده بود و دیگر فشاری روی قلبم احساس نمی‌کردم. انگار ذرات ازهم‌پاشیده وجودم را به هم پیوند داد و دوباره مثل کوه، استوار و سرپایم کرد.

کفنی که در نجف برای حامد خریده بودم در کربلا هم متبرک کردم. باید می‌آمدم ایران و از همه می‌پرسیدم آیا حامد من طوری جنگیده که رهبر و مردم کشورش در صحت و سلامت باشند. وقتی آمدم و دیدم که حامد روسپیدم کرده آرام شدم و خدا روشکر کردم. حرف از دیدن حامد که شد، گفتم من هدیه‌ای که در راه خدا داده‌ام حتی نمی‌خواهم ببینم که چه بر سرش آمده و فقط کفن را دادم چون حامد گفته بود از عربستان برایش سوغاتی بیاورم

گفته بود اگر خواستید از کربلا بیاورید و من این هدیه متبرک را برای حامد آورده بودم قبول نکردند چون شهید را کفن کرده بودند اما وقتی می خواستند او را به خاک بسپارند متوجه شدند کفنش خونی شده و با همان کفنی که من برایش آوردم او را به خاک سپردند. او حتی تا آخرین لحظه ها هم حواسش به درخواست من بود. کنار قبرش نشستم و سرم را روی خاکش گذاشتم و آرام گفتم حامد جان راضی شدی مامان؟! حامد جان دیدی بالاخره من دعایت کردم و تو به شهادت رسیدی. نمی خواهی بیایی از مادر تشکر کنی؟! بیا به مادر بگو ممنون. احساس کردم یک باری روی دوش من بود و الحمدلله که به سر منزل مقصود رساندم و خدا روشکر که حامد همان طور که دوست داشت به شهادت رسید. حالا فقط یک آرزو دارم که حامد بیاید و بگوید که پیش امام حسین علیه السلام است. همین برای من کافی است تا برای همیشه آرام شوم.



سید محمد جواد عسکری

تاریخ تولد: ۱۳۸۴/۴/۲

تاریخ شهادت: ۱۴۰۴/۳/۲۷

محل تولد: اصفهان

شغل: پاسدار

وضعیت تاهل: مجرد

تعداد فرزندان: -

تحصیلات: دیپلم ادبیات

آرزو

شهید محمد جواد عسگری
نویسنده: مهدی ساغری زاده

بابا یهو بی خبر دم غروب رفته بود بیرون. مادر دلش گرفته بود و با محمد طاها تنها بودند. مادر پرسید:
- بابا کجا رفتند؟
- رفتند موتور دادا را تعمیر کنند.
مادر گفت:
- موتور محمد جواد که چیزیش نبود!
محمد طاها گیج شده بود:
- نمی دونم ماما، بابا چیزی نگفتند. حوصله نداشتند.
مادر دلش شور افتاد. رفت بالا روی پشت بام تا حدیث کساء بخواند. از اول جنگ هر شب زیر آسمان حدیث کساء می خواند. یازده شب نشده بود که تلفن خانه به صدا درآمد. محمد طاها گوشی را برداشت:

- مامان! دایی هستن!

مادر گوشی تلفن را که گذاشت، زود چادر سر کرد و با محمدطاها از خانه زدند بیرون. محمدطاها نگران پرسید:

- چی شده مامان؟

مادر می‌خواست کوتاه جواب بدهد. خیلی حوصله نداشت:

- مامان بزرگ فشارشون رفته بالا، باید بریم بیمارستان.

خیابان‌ها را تند تند طی کردند تا برسند به بیمارستان. ماشین جلوی بیمارستان سوانح سوختگی ایستاد. مادر دلشوره‌اش بیشتر شد:

- داداش! اینجا؟ مامان اینجا است؟

وارد ساختمان بیمارستان که شدند، آشناها آنجا بودند. مادر بیشتر تعجب کرد. خواهرش آرام در گوشش گفت:

- چیزی نیست. راستش... محمد جواد کمی زخمی شده. ران پایش سوخته، آوردنش اینجا.

- یا زهرا!

دنیا دور سر مادر چرخید. همه روضه‌های آتش آمد جلوی چشمش. اشکش سرازیر شد. بابا هم گریان به استقبالش آمد. مادر مضطرب پرسید:

- حاج آقا! محمد جواد! محمد جواد چی شده؟

بابا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

-خانم! شما در حقش مادری کردید. شما دعاش کردید. الآن هم می‌تونید دعا کنید. دعا کنید برگرده و بمونه.

مادر چشم‌های خیسش را بست. رفت به سه سال پیش. مهر هزار و چهارصد و یک.

روی پل خواجو شلوغ شده بود. چند دختر کشف حجاب کرده بودند و شعار می‌دادند. آن طرف‌تر عده‌ای نزدیک ساختمان صداوسیما تجمع کرده بودند. هر لحظه ممکن بود اتفاق خطرناکی بیفتد. رودخانه خشکیده بود، اما پایین پل خواجو کنار سکوها تعدادی جوان هیاهو می‌کردند. محمد جواد و دوستانش رفتند سراغ جوان‌ها. محمد جواد یکی‌شان را کشید کنار:

-ببین داداش من! این اطراف شلوغه. امنیت نداره. برید خونه بهتره. پسر جوان صدایش را بلند کرد:

-برو بابا! ما که اینجاییم. چیکار به اونا داریم؟

همین‌طور که قدم می‌زدند، نزدیک سکویی شدند که پیرمرد و پیرزنی نشسته بودند.

-موقع رفتن یه وقت قاطی این اراذل و شریک جرم اونها می‌شید. پیرزن ناسزایی گفت و با عصایش محکم زد به ساق پای محمد جواد. درد در همه بدنش پیچید. نگاهی به پیرزن انداخت، اما حرمت نگه داشت و چیزی نگفت.

وقتی رسید خانه، مادر کبودی پایش را دید. دلواپس شد:

- کجا بودی مادر؟ پات کبود شده؟

- چیزی نیست مامان! با بچه‌های بسیج رفته بودیم گشت. یه خانم

مسن طرفدار اغتشاش‌گرها ازم قدردانی کرد!

محمدجواد همان‌طور که دست و رویش را می‌شست، بغضش

شکست:

- مامان! تو را به خدا من را دعا کن!

مادر خودش را جمع و جور کرد:

- خب باشه! ان شاءالله به آرزوهات برسی! تو تازه هجده سالته

مادر! ان شاءالله عاقبت بخیر بشی.

می‌خواست باز هم بگوید که محمدجواد گفت:

- مامان! دعا کن شهید بشم! همین!

- حاج خانم! دعا کنید! نمی‌خواهید برگرده؟

مادر به خودش آمد. هنوز صدای التماس محمدجواد در گوشش

بود:

- نه! بچه‌ام آرزوی شهادت داشت. بهش قول دادم دعا کنم شهید

بشه، الآن هم از حرفم برنمی‌گردم.

بابا اصرار کرد:

- من هم پدرشم خانم! قسم می‌دم شما را، دعاتون را پس بگیرید.

شما مادرید. خدا می‌پذیره.

مادر محکم گفت:

- حاج آقا! بچه‌ام خودش خواست دعا کنم. آرزوش فقط همین بود.

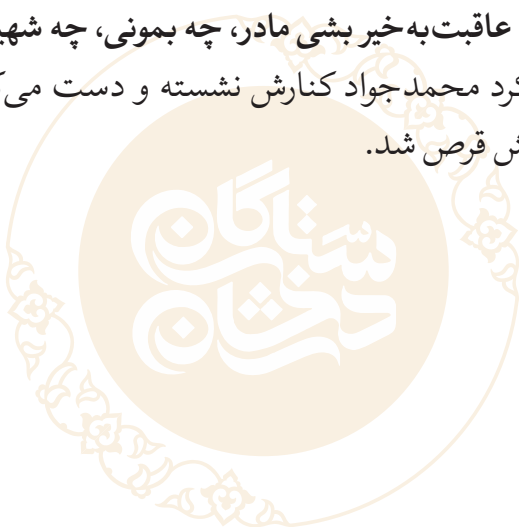
بغض مادر ترکید. در اتاق کناری، محمدجواد با بدنی سوخته

هنوز به سختی نفس می‌کشید. مادر نجوا می‌کرد:

- ان شاء الله عاقبت به خیر بشی مادر، چه بمونی، چه شهید بشی.

احساس کرد محمدجواد کنارش نشسته و دست می‌کشد روی

سرش؛ دلش قرص شد.





سید محمد محمدرحسني

تاریخ تولد: ۱۳۶۳/۴/۲۴

تاریخ شهادت: ۱۴۰۴/۳/۲۷

محل تولد: اصفهان

شغل: پاسدار

وضعیت تاهل: متأهل

تعداد فرزندان: ۳

تحصیلات: لیسانس مکانیک جامدات

آرام دل

شهید محمود محسنی

نویسنده: زهرا زرگران

باد سرد پاییزی در چادرم چرخ می‌زد و مورمور می‌شدم. پاتند کردم می‌دانستم در خانه آتش گرم منتظرم است. سلام کردم. بابا مسلم هم نشسته بود توی اتاق و آتش می‌خورد. عطر آتش خوشمزه مامان، با بوی نعنا و پیازداغ اشتهايم را باز کرد. بعد از نهار بابا صدایم کرد و گفت:

-بابا نظرت راجع به آقا محمود محسنی، پسر همسایه مون چیه؟! با تعجب نگاهش کردم، هیچ وقت راجع به خواستگار با من حرف نمی‌زد. او و مادرم می‌گفتند باید حواسم به درس خواندن باشد. با خجالت گفتم:

-چند بار که با مامان نماز جماعت مسجد بودم؛ دیدم اونم میاد. بعد آرام گفتم:

-بابا، من نمی‌خوام عروسی کنم.

- حالا بابا شما فکرات رو بکن.

- باشه چشم.

تقریباً یک ماه شد، هر روز صبح که می خواستم مدرسه بروم به مامانم می گفتم:

- مامان حالا چی جوابشون رو میدی!

- دختر حالا تو برو مدرسه تا بعد.

خودم مثل این که شیفته شده باشم ادامه می دادم:

- حُب... اگه می خواید، بگید بیان، صحبت کن!

ظهر که آمدم خانه دیدم مادرم یک چادر سفید برایم می دوزد.

- چه چادر قشنگی! برای کی می دوزی؟

- شب جمعه اقامم محمود با خانواده ش می خوان بیان خواستگاری ات!

شب که آمدند. تقریباً یک ساعت حرف می زد و من اصلاً

نمی توانستم صحبت کنم. مدام هم تأکید داشت بس است

دیگر! حاج مسلم صبح می خواهد برود نماز. بعدها به او گفتم:

- ببینم تو چه کار داشتی که بابای من می خواد نماز بره! اون اگه

می خواست می رفت، تو چرا نداشتی من حرف بزنم!

جالب این بود که از همه چیز ما خبر داشت، کجا مدرسه

می روم، سال تحصیلم و این که دبیرستانم کجاست. خیلی روی

ولایت فقیه تأکید داشت و سازگاری با همدیگر، یعنی با همه

چیز همدیگر بسازیم. تنها فرصتی که من پیدا کردم حرف بزنم
موقع خوردن چای بود. فقط پرسیدم:

- بیخشید چه رشته‌ای درس می‌خوانید؟!

یک هفته بعد توی مدرسه پیچید که من نامزد کردم. معلم صدایم
کرد:

- شنیدم نامزد کردی؟

- بله.

- داماد چه کاره است؟

- دانشجو.

- سربازی رفته؟

- نه هنوز نرفته.

- کارش چیه؟

- شغلی نداره!

- دختره ساده پس به چی دلتو خوش کردی؟

- خُب دیگه قسمت بوده.

عادت جالبی داشت؛ کوچک‌ترین چیزی که می‌خرید را در
دفترچه کوچکی یادداشت می‌کرد.

- آقا محمود، اینا را دیگه برای چی می‌نویسی؟!

- ناراحت نشو. فایده داره!

- چه فایده‌ای؟!

-خُب، بذار برات یه داستان بگم. یه زمانی دوتا دوست خیلی صمیمی بودند. یک نفر که به آن‌ها حسودی می‌کرد، به یکیشون گفت: «این رفیقت خیلی خسیسه. اگه یه پفک هم برات بخره می‌نویسه.»

اونم رفت به دوستش همین رو گفت. می‌دونی چی جواب شنید؟! -نه، حتماً با هم قهر کردند.

-اتفاقاً قهر نکردند.

دوستش گفت:

-من این چیزا رو می‌نویسم که اگه یه بار یه آدم حسود خواست دوستیمون رو به هم بزنه، به اونا نگاه کنم. بینم چقدر برای دوستیمون هزینه و وقت صرف کردم و مفت اونو از دست ندَم. از جوابش خیلی خوشم آمد.

من در جریان مهریه نبودم. نه من کاره‌ای بودم و نه ایشان. خواهر، برادرها و بابای من مهریه را بسته بودند. بیست سکه طلا! همه چیز، خرید عقد و عروسی با خودمان دو نفر بود. آینه و شمعدان هم گفتم:

-نمی‌خواهم، فکر می‌کنم چیز اضافیه!

-هر جور خودت دوست داری.

عقد که کردیم سرباز بود و دوری اذیت‌مان می‌کرد. دو ماه آموزشی، چالوس بود و به شدت دلتنگ می‌شدیم. خیلی این دروآن در زدند

که سربازی شان سپاه بشود ولی نشد، قسمت نیرو انتظامی بود. می‌رفتم سر چهارراه‌ها می‌دیدمش و می‌ایستادیم با هم حرف می‌زدیم و همه نگاه می‌کردند. حتماً می‌گفتند: چرا ایستاده با این پلیس حرف می‌زنه؟! قبل از عروسی به من گفت:

-بریم مشهد؟!

-عروسی چی؟!

قبل عروسی برمی‌گردیم. با اتوبوس رفتیم ولی برگشت با هواپیما بود که به موقع برسیم. همان‌جا قرار آتلیه را با دوستش گذاشت. عروسی ساده بود ساعت یازده تمام شد. سال نود بود. دختر اولم را باردار بودم که در سپاه استخدام شد. -خانم این چند روز برو خونهٔ مامانت، نمی‌خوام تنها باشی، تاکسی می‌گیرم که خیالم راحت باشه.

خیلی مهربان بود و صبر زیادی داشت. گاهی کار فوری پیش می‌آمد، باید می‌رفتم بیرون و نمی‌رسیدم ظرف‌های نهار را بشویم. وقتی برمی‌گشتم با دیدن ظرف‌های شسته خیلی ذوق می‌کردم؛ حتی می‌دانست من توی چه چیزهایی حساس هستم و دقیق مثل خودم انجامش می‌داد. اهل محبت کلامی بود و البته ابراز هم می‌کرد. از سرکار که می‌آمد حتماً من دست او را می‌بوسیدم و او هم دست من را می‌بوسید. درمورد نماز و روزه،

خیلی حساس بود. بعد از نماز هم قرآن و تفسیر می خواند. از او یاد گرفته بودم همیشه با وضو باشم. می گفت:

-نماز اول وقت اونم چی؟!-

-به جماعت!

اهل ریخت وپاش درزندگی نبودیم. گاهی کم می آوردیم و قناعت می کردیم. بعد از مدتی خانه خودمان، تکمیل شد و اسباب کشی کردیم. فاطمه کم کم داشت بزرگ می شد. برای چادر اصرار نمی کرد فقط می گفت:

-بابا چادر خیلی بهتره با اون قشنگ تری.

او هم تقریباً از هشت سالگی چادر سرش کرد. خدا روشکر می کردیم.

ریحانه زود به دنیا آمده بود به همین خاطر او را گذاشتند داخل دستگاه. هر روز یک دفعه صبح و یک دفعه شب باید برای دخترم شیر می بردیم. هر دفعه ای که می آمد خانه، چشم هایش پُر از اشک بود. گفتم:

-می ری اونجا گریه می کنی؟!-

-نمی تونم ریحانه را تو این وضعیت بینم دلم خون می شه؛ هر سری که میرم بالای سرش توی گوشش اذان و اقامه می گم.

حسنا هم که به دنیا آمد خواهرهایم اینجا می خوابیدند. آخر شب ظرف ها و آشپزخانه را جمع و جور می کرد، می خواست یک ذره بار

مسئولیتی از روی دوش خواهرهایم برداشته شود. درمورد بچه‌ها که الآن سه تا دختر شیرین و فضول بودند، می‌گفت:
-ولشون کن بذار بازیشون رو بکنن، بذار دعوا کنن، زود بزرگ می‌شن.

یک سال روز دختر، برای دخترها یک تابلو سفارش داده بودم که اسم و تاریخ تولدشان را روی آن گلدوزی کرده بودند. خنده ریزی کرد و گفت:

-سه تا دختر این طرف اتاق دارم، این طرف هم یه اتاق می‌سازم برا سه تا پسر و زد زیر خنده!

-برو بابا! چی داری می‌گی!؟

قبل از رفتن به مأموریت، آیت‌الکرسی برایش می‌خواندم، قرآن می‌گرفتم و از زیر قرآن رد می‌شد ولی آن شب یک جور خاصی بود اصلاً نمی‌توانستم بلند شوم. آن شب خواب نداشتم ولی به طور غیر منتظره‌ای خوابم برد و ساعت سه یک دفعه‌ای پریدم. نمازم را خواندم و فاطمه را هم بیدار کردم، فاطمه هم جوری نبود که بعد نماز صبح برود چک کند ببیند پدرش هست یا نه. آن شب وضویش را که گرفت رفت توی اتاق و گفت:

-مامان پس بابا کجاست!؟

-بابا رفت سرکار.

-برای چی؟

-خُب سرکار زنگ زدند گفتن بیا.

مثل این که دلش شور بزند، نمازش را که خواند؛ گفت:

-اتفاقی افتاده؟

-نه ماما چیزی نشده، برو بخواب چیزی نیست.

رفت خوابید و من هم رفتم سرگوشی. یک دفعه مطلبی خواندم که سردار سلامی را شهید کردند. دیگر از آن موقع خوابم نبرد. همین جور اشک می ریختم. فشارم افتاده بود؛ ولی خُب آن موقع نمی توانستم به کسی حرفی بزنم، صبح هم برای این که خودم را سرگرم کنم تلویزیون را روشن کردم. اصلاً آن موقع صبح این کار را نمی کردم؛ اعصابم واقعاً به هم ریخته بود به همه می گفتم:

-محمود حالا، حتماً آماده باشه. تا یک هفته باید منتظرش باشم.

همین اتفاق هم افتاد تا سه شنبه شب که خبر شهادت او را دادند. چهارشنبه ظهر، من را با خواهرشوهرهایم بردند بیمارستان و او را دیدیم. پنج شنبه بعد از ظهر مراسم بود. شب هم داخل حسینیه محل مراسم وداع بود. عزیزم را آورده بودند. چه مراسم وداعی بود. چقدر سخت بود وقتی در تابوت را باز کردند. چهره زیبا و معصومش را دیدیم. به بچه ها نگفتم که پدرشان از کمر به پایین زخمی شده است. می خواستم پدر را همان طور سالم و قوی در خاطر نگه دارند.

هر بار بر سر مزارش با دخترهایم می روم، بی تابمی کنم. دل

تنگی‌هایم را بر سر سجاده‌ای که نماز شب می‌خواند با او در میان می‌گذارم. قرآن کوچکش را برمی‌دارم. عجیب آرامش می‌گیرم و تفسیرهایی که با خط ریز نوشته می‌خوانم. احساس می‌کنم از این طریق با من حرف می‌زند و به من آرامش می‌دهد.





سید حسن (حامد) مسحاتی

تاریخ تولد: ۱۳۶۱/۱/۲۶

تاریخ شهادت: ۱۴۰۴/۳/۲۵

محل تولد: اصفهان

شغل: پاسدار

وضعیت تاهل: متأهل

تعداد فرزندان: ۲

تحصیلات: فوق لیسانس نظامی

عاقبت بخیر

شهید حسن مشکاتی

نویسنده: گلپهار

۲۶ فروردین ۱۳۶۱ مصادف با روز تولد حضرت زهرا علیها السلام به دنیا آمد. اسمش را حسن گذاشتیم. طبق رسم خانوادگی اسم دومی هم برایش انتخاب کردیم و از آن به بعد همه حامد صدایش زدیم. من و مادرش، علی و فاطمه هستیم. خطبه عقدمان را سال ۱۳۶۰ امام خمینی رحمته الله علیه در جماران خواند و زندگی را بسیار ساده شروع کردیم. خانه‌ای کوچک خریدم که بعدها به لطف خدا با قدم سه پسرمان پر برکت شد؛ حسن، حسین و محسن. سه دختر هم دارم که اولی را وقتی حامد نزدیک بیست سال داشت به خواستگاری اش رفتیم. دخترهمسایه مان بود. همه می‌دانند، من عادت ندارم بگویم عروس و هر جاتعداد فرزندانم را می‌پرسند؛ می‌گویم: سه پسر و سه دختر.

بچه‌ها بزرگ می‌شدند و هر کدام شیطنت خاص خودشان را

داشتند اما خوب که دقت کنیم گاهی با رفتارشان درس بزرگی به آدم می دهند. برکت که فقط مالی نیست همین رزق های معنوی که در کیش مکش های زندگی پنج نفره یمان به دست می آوردیم هم برکت بود.

بعد از کار شنیدن گل هایی که در روز کاشته بودند از زبان مادرشان، برایم شیرین بود. فاطمه تعریف می کرد که با دلشوره زیاد منتظر بوده تا حامد به خانه بیاید. آخر پسر ده ساله اش قرار بود بعد از بازی فوتبال سریع به خانه برگردد؛ اما ظاهراً شوتشان به جای تور دروازه، آینه ماشین همسایه را جابه جا کرده بود. حتماً پسرها هم با دیدن کاردستی شان حدس زدند که کتکی مفصل در انتظارشان است و برای همین به ثانیه ای غیب می شوند. حامد تصمیم می گیرد که بماند. دو ساعت در کنار ماشین منتظر مانده تا سروکله صاحب ماشین پیدا شود. از ظاهر امر معلوم بود که قرار است این پسر چه داستانی را برایش تعریف کند. حامد بعد از سلام بدون معطلی توضیح داد و بعد از معذرت خواهی، گفته که خسارتش را هم می دهد. او هم از مال دنیا گذشت و صورت حامد را بوسید و گفت: «از بچه ای به این خوبی من خسارت بگیرم؟!» خدا خیرش بدهد که با پسرم رئوفانه برخورد کرد. حتماً این واکنش هوشمندانه اش در محکم تر شدن تصمیم حامد برای توجه به حق الناس بی تأثیر نبود.

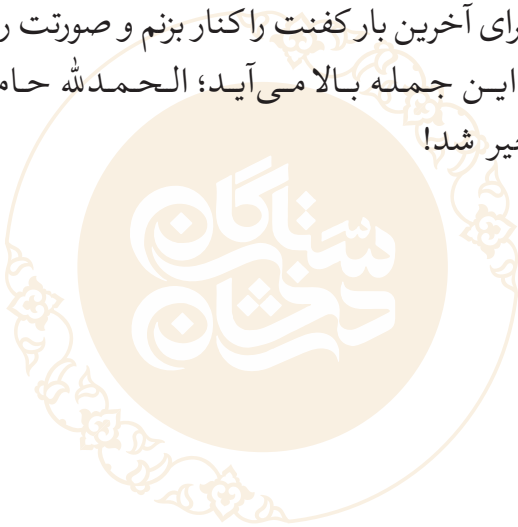
حالا که جلوی قاب عکست ایستاده‌ام و چشمانم بارها می‌خواند شهید حسن مشکاتی، یاد صحبت همکارانت افتادم که گفته بودی برایم دعا کنید که عاقبتم ختم به شهادت شود. رعایت دل ما را می‌کردی که هیچ وقت از من و مادرت نخواستی تا برای شهادت دعا کنیم. من از همان روزی که لباس سبز سپاه را بر تن کردی، خودم را برای چنین روزی آماده کردم؛ اما نمی‌توانم بگویم که دلتنگ نیستم. جای خالی‌ات مخصوصاً در دورهمی‌ها بسیار احساس می‌شود. انگار منتظریم تا از در وارد شوی و مثل همیشه حال و هوای جمع را با شوخ طبعی‌هایت عوض کنی.

بدعادت‌م کردی پدرجان! آن قدر که وقتی می‌خواهم از دری عبور کنم، مکث می‌کنم. آخر برایم شیرین بود که هر وقت می‌خواستیم باهم وارد جایی بشویم گاهی صبر کنم تا ببینم جلوتر از من می‌روی یا نه! تو هر بار به احترامم می‌ایستادی تا پشت سر من وارد شوی.

جنگ که شد زبانم به دعا می‌چرخید برای نابودی اسرائیل که آرزوی قلبی تمام آزادگان جهان است. دلم می‌خواست اصفهان بودی تا باهم گوشه‌ای دنج در گلستان شهدا می‌نشستیم و زیارت عاشورا می‌خواندیم یا در همان قرار همیشگی شب جمعه‌های اول ماه، کمیل می‌خواندیم اما تو تهران بودی و ما اصفهان.

یکشنبه بود. حدود ساعت سه و دوازده دقیقه، با پیامی احوال تو

و خانواده‌ات را پرسیدم و بعد از خواندن جوابت دلم آرام گرفت. چه می‌دانستم که کمتر از بیست دقیقه بعد با اصابت موشک اسرائیلی به آرزویی رسیدی که برایش سال‌ها تلاش کرده‌ای. بیماری آن چند روزم باعث شده بود که اطرافیان مراعات کنند و دو روز دیرتر خبر شهادتت را به من برسانند. پارهٔ تنم! حتی نتوانستم برای آخرین بار کفنت را کنار بزنم و صورتت را ببوسم. نفسم با این جمله بالا می‌آید؛ الحمدلله حامد ما هم عاقبت بخیر شد!





سید امیررضا نورزی

تاریخ تولد: ۱۳۸۰/۱۰/۱

تاریخ شهادت: ۱۴۰۴/۳/۲۷

محل تولد: اصفهان - باغ بهادران

شغل: پاسدار

وضعیت تاهل: متاهل

تعداد فرزندان: -

تحصیلات: فوق دیپلم

آرزو

شهید امیررضا نوروزی

نویسنده: گل بهار

”تیامو...“

کلمه‌ای شیرین و غریب که مثل نُت‌های یک ملودی عاشقانه،
هر بار قلبم را به لرزه درمی‌آورد. این، رمز عشق پنهان ما بود؛ اما
اولین بار که امیر این کلمه را به زبان آورد، هنوز نمی‌دانستم چه
دنیایی پشت آن پنهان است.

-ها؟

-آرزو! بیا به قرار با هم بذاریم.

-خُب تو اول بگو اینی که گفتی یعنی چی؟!

-دوست دارم.

-امیرجانم خُب منم...

-بگو تیامو

-وا... بذار بگم دوست دارم.

-همین دیگه، تیا مو به ایتالایی یعنی دوست دارم. از این به بعد به جای سلام به هم بگیم تیا مو.

-وای چه بامزه!

بی اختیار بلند خندیدم و گفتم:

-خدا حافظ!

صدای امیر پراز تعجب بود.

-آرزو! کجا؟!

-هیچی! می خوام برگردم دوباره و بهت 'تیا مو' بگم!

بعد از عروسی، صدای آشنای کلید توی در، مثل موسیقی ای که هر روز منتظرش بودم با همان کلمه عاشقانه همراه می شد

-تیا مو، آرزو دُخملی! از خواب بیدار شو!

اما حالا... حالا هر چقدر که چشم هایم را می بندم و باز می کنم، هر چقدر که خوابم می برد و بیدار می شوم، هیچ صدایی نمی شنوم. خانه در سکوت عمیقی فرو رفته. چقدر دلم برای تنگ شده! چهل روز است که صدایت را نشنیده ام. نه زنگی، نه دیداری، تو دیگر من را «دُخملی!» صدا نمی کنی. کاش حداقل توی خوابم می آمدی و کمی از این آتش دلتنگی را خاموش می کردی. تو که بهتر از هر کسی می دانی آرزو بدون تو نمی تواند نفس بکشد. من که نمی توانم بیایم سر خاکت... اما تو به دیدنم بیا. بیا و آرامم کن. هر روزی که می گذرد، نبودنت بیشتر خودش را به رخ می کشد،

مثل زخمی تازه که هر بار عمیق تر می شود.
نمی دانم در کدام سفر حاجت روا شدی؟ از اولین راهیان نور
زندگی مان تا آخرین سفر مشهد، پیوسته شهادت را طلب
می کردی. من از برجستگی پشت کاغذی که آرزوهایت را رویش
نوشته بودی و به اروند سپردی، فهمیدم که شهادت، تنها آرزوی
تو بود. از همان اولین سفر، حتی نقشه عکس مراسم تشییع را
کشیده بودی! با لباس نظامی و اسلحه ای که محکم در دست
گرفته بودی، ژست گرفتی و گفتی:

- ازم عکس بگیر. شهید که شدم از همین استفاده کن.
و هر بار که به گلستان شهدا می رفتیم، نزدیک مزار آیت الله
ناصری، بالای همون سکوی سنگی که حدود شصت سانتی متر
از زمین ارتفاع دارد و پیکر بخشی از مدافعان حرم را در آغوش
گرفته، جای مزارت را نشان می کردی. گوشه سمت چپ، کنار
مزار شهید باب الخانی. یادم هست که یک بار نشستی کنار قاب
عکس شهید با همان لبخند مردانه ات که همیشه من را تسخیر
می کرد. گفتم:

- چقدر سه تایی خوشگل شدین!

- سه تایی؟!

چشمانت از تعجب گرد شد. جواب دادم:

- آره. پرچم ایران، شهید و تو.

با چشم‌هایی پر از برق امید و شوق، به من نگاه کردی و گفتی:
 -آرزو! دلم می‌خواد شهید که شدم همین جا خاکم کنن.
 دوتا پله رو یکی کردم و آمدم پایین. اگر به تو بود؛ می‌خواستی
 همین‌طور بنشیننی کنار رفیق شهیدت و در رویاهایت غرق شوی.
 به سمت مزار حاج آقا رحیم ارباب رفتیم. کمی بالاتر مسیری
 بهشتی است. دو طرف شمشاد‌های کوتاه و درخت‌های سرو که
 شاخه‌هایشان به هم رسیده و دالانی مثلثی شکل درست کرده.
 این مسیر ما را به قرار همیشگی می‌رساند. منظورم مزار شهید
 رسول باطنی است. شروع کردی به شمردن و بعد مثل همیشه
 دویدی.
 -یک، دو...
 داد زدم:
 -تاندون پات امیر!
 -بیخیال! مگه دوست نداری؟ بدو دیگه...
 -وایسا، قبول نیست!
 -هوووف... نفسم بند اومد! اینا همش به خاطر کیک‌های
 خوشمزه‌ته آرزو خانم. دارم چاق می‌شم.
 با قهری تصنعی گفتم:
 -باشه دیگه درست نمی‌کنم.
 دستم را گرفتی و گفتی:

-آرز جونم قهر نکن بیا بریم بستنی بخوریم دُخملی.
-ولی دیگه ندویم، پات درد می‌گیره.
-باشه. یه نگاهم به کتاب‌ها بندازیم. می‌خوام کتاب شهید ضرغام رو بخرم.

-یه وامم باید بگیریم واسه این کتاب خریدن‌ها.
این را با خنده گفتم و هر دو زدیم زیر خنده.
این روزها کار من همین شده... مرور خاطرات. امیررضا! چقدر زندگی‌مان شبیه این شعر است «الا یا ایها الساقی ادرکاسا و ناول‌ها، که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها.» زندگی پر از عشقی که سخت شروع شد و سخت پیش رفت، اما شیرین و دلنشین. من نوزده ساله و تو بیست و یک ساله بودی که عروسی کردیم. سال هزار و چهارصد و یک. به سختی پنجاه میلیون جور کردی. هرجا می‌رفتیم، با تعجب و گاهی تمسخر به ما نگاه می‌کردند که «آخر با این پول که نمی‌شود خونه رهن و اجاره کرد!» اما توکل ما به خدا بود، نه جواب‌های سربالایی که می‌شنیدیم. بالاخره هم موفق شدیم.

اولین شبی که به خانه خودمان رفتیم، دیگر هیچ پولی برای غذا نداشتیم و با کمی نان خشک و پنیر گذرانیدیم. برای خرید عقد و عروسی هم تمام حواسم بود که هرچیزی ضروری است را بردارم و قیمتش هم مناسب باشد. تو تازه استخدام شده بودی و

نمی خواستم بیشتر از این تحت فشار باشی. عروسی هم نگرفتیم و رفتیم گلستان شهدا، جایی که همیشه آرامش پیدا می کردیم. تا یک ماه همین طور بود و غذای خانه ما همانی بود که بعد از هیئت قسمت مان می شد. ماه های بعد بهتر شد و با بُن ازدواجی که سپاه داد، سفر مشهد دلچسبی رفتیم. روزهای تنهایی من در خانه یکی پس از دیگری سپری می شد و من که تازه عروس خانه ات بودم، گاهی بی تاب می کردم و تو هر بار با کلمات جادویی، من را دلگرم می کردی به روزهای زیبایی که پیش رو داریم یا دختری که قرار بود اسمش رقیه باشد و از سر و کول تو بالا برود. شاید هم با گیره های رنگی موهایت را تزئین کند و بعد هم با بوسه ای شیرین، تو را از خواب بیدار کند.

-تو که یه روز سرکاری و روز استراحت هم، همش یا حوزه ای یا با دوستان می ری گشت. پس من چی؟ انقدر که دوستان می بینت، من نمی بینمت.

-این هم می گذره دُخملی، درست می شه.

گذشت و زمان اسباب کشی رسید. خرداد همین امسال، چهارصد و چهار. چند روزی بود که خانه نیامده بودی تا بالاخره با صدای زنگ گوشی و شنیدن صدايت، خون یخ زده ای که به زور در رگ هایم حرکت می کرد، به لحظه ای جریان گرفت؛ جریان که نه، این دیگر جست و خیز می کرد، مثل رودی که از بند رها شده.

با ذوق گفتم:

-تيامو عشقم

-تیا مو دُخملی. دلم برات یه ذره شده. آرزو! یکم وسایل رو منظم تر کن و زردآلو هم بگیر که دلم لک زده براش. ۶ میام خونه که بینمت و خونه رو هم یکم مرتب کنیم.

-هورررااا...

-قربونت بشم. زود میام پشت.

سریع رفتم بیرون تا برایت زردآلو بخرم و برگردم. قدم هایم تند بود، اما هی کند می شد. دلم شور می زد، مثل موج های بی قراری که توی سینه ام به هم می خوردند. هی شمارهات را می گرفتم. جواب نمی دادی... و البته دیگر هرگز جواب ندادی. حالا دل خوشم به وعده قرآن که شهدا زنده اند. امیرم! پس خودت یادم بده چطور روزهایم را به شب برسانم مثل تمام چیزهایی که در این زندگی کوتاه و شیرین یادم دادی.

از همین نشر بخوانید...



دختر شیرینی فروش

روایتی پراحساس از خاطرات تلخ و شیرین و همچنین پرفراز و نشیب زندگی لیلا و ۱۷ سال زندگی اش با ستاره‌ای که در قلب آسمان جاودانه شد. کتاب دختر شیرینی فروش به قلم مریم زمانی نوشته شده است و می‌تواند نوجوانان را با سبک زندگی شهدا آشنا کند.



همسایه ماهی‌ها

این بار ماهی‌ها، مهمانی سرزده از بچه‌های واحد تخریب دارند. اکبر که برای نجات جان دوستش در منطقه‌ای خطرناک قدم برمی‌دارد ناگهان روی مین می‌رود و مجبور می‌شود با بدنی پر از زخم و ترکش ۳۳۶ ساعت بدون آب و غذا مخفی بماند. همسایه ماهی‌ها در ۱۹۱ صفحه به قلم بهزاد دانشگر روایتی نفس‌گیر از رویارویی با مرگ است.

پی‌نما (کمیک) آقای گل

گاهی رزمنده‌ها را این‌طور صدا می‌زد: «آقای گل» برای مسعود و قربانعلی که با تفکرات اسلامی رشد کرده بودند؛ زمان دفاع مقدس فرا رسیده بود. دفاع مقدسی که در مقابل مستکبرین جهان و به نام حزب بعث عراق ثبت شده بود. نه پول خرید کارخانه مسعود را مردد کرد و نه همسر و فرزند قربانعلی را؛ قلبشان برای ایران اسلامی می‌تپید. در این کتاب با بخش‌هایی از زندگی دو قهرمان به نام‌های شهید مسعود آخوندی و شهید قربانعلی عرب که به قلم جمال طاهری است، آشنا می‌شوید.



پی‌نما (کمیک) فوت کوزه‌گری

نیوغ دو جوان در جنگ صدام را عصبانی و کلافه کرده بود. رسول در چشم به هم‌زدنی، به روزترین تکنولوژی‌های مین که توسط کشورهای مختلف به دست بعضی‌ها می‌رسید را خنثی می‌کرد. محسن بیمارستانی ساخت که در بمباران مقاوم باشد. آن‌ها رزمنده‌های زیادی را آموزش دادند و فوت کوزه‌گری کار را در اختیارشان قرار دادند. در این کتاب با برش‌هایی از زندگی پرهیجان دو قهرمان که به قلم جمال طاهری است، آشنا می‌شوید.



ما زنده ایم

حکایت‌های شگفت‌انگیز از زنده بودن
شهادت در ۴۲۷ صفحه که به قلم سعید
اسلامی نوشته شده است.



تاکسی دایموند ۵۳

راننده تاکسی پسری خوش سیمما بود که در
واشنگتن درس می‌خواند و کار هم می‌کرد. آن روز
که از فرودگاه دکتر ابراهیمی و همسرش را سوار کرد؛
نمی‌دانست سرنوشت چه داستان پرفراز و نشیبی
برایش رقم زده است. بعدها که در کردستان اسیر
دموکرات‌ها می‌شود هوشمندانه از داستانش با
تاکسی دایموند استفاده می‌کند. این کتاب توسط
مجید عمیدی مظاهری بازنویسی شده است.





من یک نویسنده‌ام

در این کتاب نویسندگی و تصویرسازی به فعالیتی سرگرم‌کننده تبدیل شده است و به نحوی ساختارمند با کودک تعامل می‌شود تا قلم به دست بگیرد و از لایه‌های عمیق رفتاری و درون اسرارآمیز خود پرده بردارد. در کتاب مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه و ناتمام با ساختاربندی‌ها و ژانرهای گوناگون به قلم مینا مرادی‌راد تدوین شده است و به کودک اجازه می‌دهد تا به آسانی به عرصه نویسندگی قدم بگذارد.

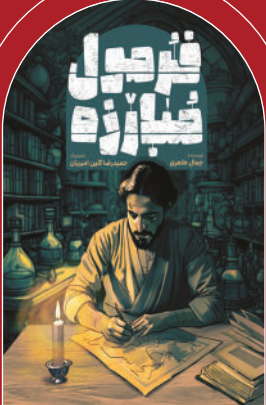
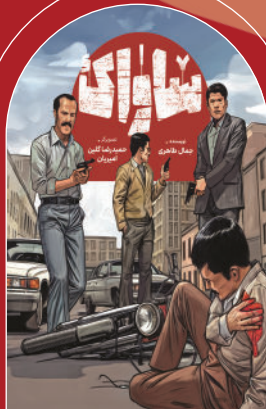
پی‌نما (کمیک) هم‌رمز

زهره چهارماهه باردار بود که در یک عملیات شجاعانه به دست منافقین به شهادت رسید. زینب هم رزمی دلاور و وفادار، هر روز بر سر مزار او می‌رفت و برایش قرآن می‌خواند، سرانجام منافقین او را نیز به شهادت رساندند.



پی‌نما (کمیک) ساواک

داستان پرهیجان و جذاب شهیدان امیرشاه‌کرمی، واعظی و جعفریان که به دست ساواک به شهادت رسیدند.



پی‌نما (کمیک) فرمول مبارزه

در زمانی که نیمی از ایرانیان به دست انگلیس کشته شدند؛ قهرمانی مؤمن و انسان دوست با شیوه‌های منحصربه‌فرد برای نجات انسان‌ها جنگید. در این کتاب با خلاصه‌ای از زندگی ایشان که به قلم جمال طاهری است، آشنا می‌شوید.

خاطرات یک دوست



حسین فردوست یکی از برجسته‌ترین و مؤثرترین چهره‌های سیاسی اطلاعاتی رژیم پهلوی است که از دوران کودکی در کنار شاه رشد کرد. آژانس مرکزی اطلاعات آمریکا در کتابی ذکر می‌کند که او حکم چشم و گوش شاه را دارد. ارتشبد حسین فردوست بعد از فرار شاه در ایران می‌ماند و در ۱۲ آبان ۱۳۶۲ دستگیر می‌شود. او بدون اجبار و اکراه قلم و کاغذ می‌خواهد تا سرگذشت خود را بنویسد و ۱۵۰۰ صفحه دست‌نوشته‌هایش در قالب کتابی با عنوان «ظهور و سقوط سلطنت پهلوی» به چاپ می‌رسد. کتاب خاطرات یک دوست تلخیصی از آن متن است اما این بار ویژه نوجوانان که به کوشش حسین رجب‌پور گردآوری شده است.

پی‌نما (کمیک) قهرمان

ایوت مرسدس گنزالس، دختری آمریکایی است که بعد از تحقیق و جست‌وجو، دین اسلام را انتخاب می‌کند.

اما انتخاب او، چالشی بزرگ را پیش پایش می‌گذارد؛ باید در برابر نگاه‌ها، پرسش‌ها و حتی مخالفت‌ها بایستد و شجاعانه از باورش دفاع کند.

این کتاب، داستانی پراثر و الهام‌بخش از ایمان آگاهانه، هویت‌یابی و شجاعت دختری نوجوان است؛ روایتی که نشان می‌دهد قهرمان بودن همیشه یعنی انتخاب راه درست، حتی وقتی تنها هستی.

